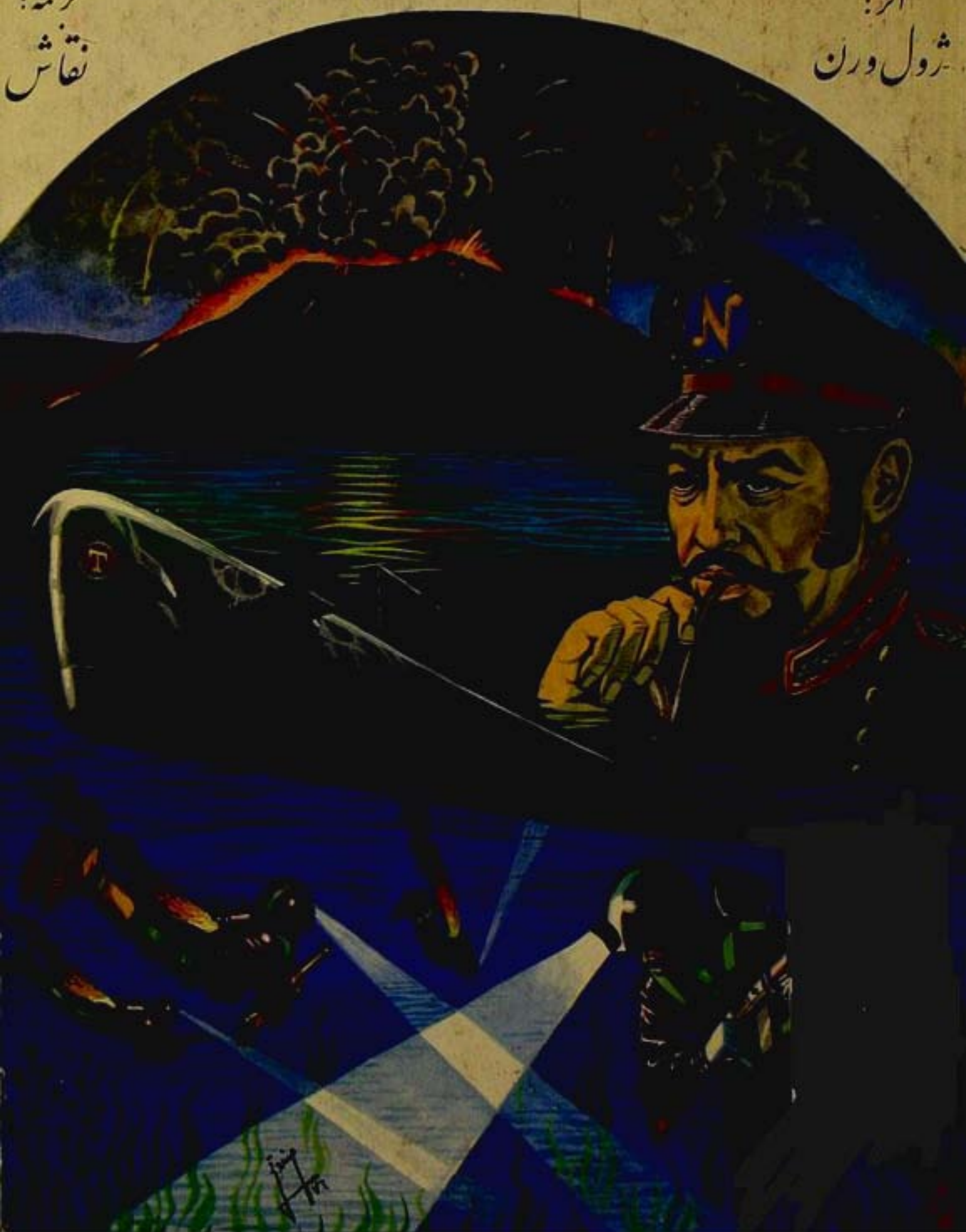


فاشناسی مهربان

اثر:
ژول ورن

ترجمه:
نقاش



ناشناس مهربان

ڈول ورن

ترجمہ: شہلا نقاش



انتشارات کوشش

ناشناس مهربان

ژول ورن / شهلا نقاش

لیتوگرافی: عارف

چاپ: تابش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۰۶-۴ ISBN: 964-6326-06-4

گریز

شهر ریچموند از همه سو محاصره شد بود و حلقه محاصره هر روز تنگ تر از پیش می‌گردید. مقامات برجسته شهر که چون همیشه دنیا بیش از دیگران به فکر خود بودند و رهانیدن جان خویش؛ برای روز مبادا بالنی تدارک دیده بودند تا اگر عرصه بیش از اندازه تنگ گردد و شهر در خطر سقوط قرار گیرد، فرار را برقرار ترجیح دهند. اینک همان روز بود اما دریفا که آنان نمی‌توانستند از بالن استفاده کنند. توفان؛ بله توفانی توفنده امان همه را بریده بود و آنان در چنین شرایطی شهامت نشستن در آن بالن را نداشتند.

در همین هنگام پنج تن دیگر نیز در اندیشه گریز از ریچموند بودند؛ پنج نفری که شهامتشان بسیار بیش از مقامات شهر ریچموند بود. سروان هاردینگ افسری از مخالفان برده‌داری و نیز برده آزاد شده‌اش نب که به‌رغم آزادی دیگر بار و به‌میل خویش و در چنین تنگنای پر خطری به‌ارباب پیشین خود پیوسته و حاضر نبود او را تنها بگذارد. ژنون اسپلیت خبرنگار نیویورک تایمز نیز یکی دیگر از این افراد پر شهامت بود؛ مردی که در پی تهیه گزارش از جنگ‌های داخلی آمریکا بود؛ جنگ‌های معروف به انفصال یا شمال و جنوب. این دو نفر که در ریچموند با یکدیگر آشنا شده بودند طراحان اصلی نقشه فرار بودند؛ فراری که هنوز نتوانسته بودند راهی برای آن بیابند. آن دو می‌خواستند فرار کنند اما چه‌گونه؟ پاسخی برای این پرسش نیافته بودند. در این شهر و جدا از این دو نفر شخص دیگری نیز در

اندیشه فرار از ریچموند بود؛ مردی به نام ناخدا پنگراف. او راه فرار را یافته بود و در پی همفرانی کارآمد بود و آنگاه که با سروان هاردینگ آشنا شد و سخن از فرار به میان آمد، هاردینگ شگفت‌زده دریافت که وسیله فرار پیش چشمانش بوده و او آن را نمی‌دیده است؛ بالن آماده.

پنج سرنشین بالن مشخص شده بود، سروان هاردینگ، ژنون اسپلیت، نب سیاه چهره، ناخدا پنگراف و سرانجام هربرت جوان پسرخوانده پنگراف. آنان تصمیم به فرار گرفته بودند و توفان نیز همچنان می‌توفید و آشوبی بی‌سرانجام پدید آورده بود.

چهار نفر درون بالن نشسته بودند و در دل تاریکی پنگراف آخرین طناب‌های مهار بالن را می‌گشود. ناگهان سگ سروان هاردینگ که در واپسین لحظه توانسته بود بند خود را پاره کند و خود را بدانجا برساند، خود را به درون بالن انداخت.

- ببینید! یک مسافر تازه از راه رسیده!

بالن در حال از جاکنده شدن بود و پنگراف در حالی که شگفت‌زده خبر از راه رسیدن مسافر تازه را اعلام می‌کرد خود را به درون سبد بالن افکند و در میان تاریکی بالن فضای شهر ریچموند را درنوردید و لحظه‌ای دیگر بر فراز آب‌های خروشان و توفان‌زده اقیانوس در پرواز بود.

سرنشینان بالن چندین بار برآمدن و غروب آفتاب را دیدند و تاریکی شب و روشنی روز را بر فراز آب‌های کف بر لب آورده و امواج خروشان تجربه کردند اما هنوز هم توفان آنان را رها نمی‌ساخت؛ حتی پس از درنوردیدن بیش از شش هزار مایل. در پنجمین روز سفر بالن چون پر کاهی بازیچه توفان شده بود و هر لحظه به سویی می‌رفت. سرنشینان بالن که احساس می‌کردند بالن آسیب دیده و هر لحظه پایین و پایین‌تر می‌رود تلاش می‌کردند هر آنچه را در دسترس دارند از بالن بیرون افکنند.

- بالن در چه حال است؟ بالا می‌...

- نه! چیزی نمانده که به درون آب بیافتیم.

- کیسه‌ها... کیسه‌های شن...

- خالی شده، همه کیسه‌ها خالی شده. حتا غذاها و تفنگ‌ها را هم بیرون انداختم.

- آهان! مثل این که بالاتر می‌رود.

- خیلی کم اما هنوز هم نزدیک آب هستیم و خطر فرو افتادن بالن وجود دارد. سرنشینان بالن هراسان هر آنچه را در دسترسشان بود از بالن بیرون می‌انداختند و صداهای آنان که با فریاد همدیگر را می‌خواندند و آنچه را به گمانشان می‌رسید برزبان می‌آوردند؛ در هم آمیخته بود.

- چیز دیگری نیست که بیرون بیاندازیم؟

- نه! فقط خردمان!

در این هنگام پنگراف که ظاهراً صاحب‌نظرتر از دیگران بود پیشنهاد کرد که همگی از ریسمان‌های بالن آویزان شوند تا با بریدن بندها، سبد را از بالن جدا کنند. چون با توجه به وزن نسبتاً قابل توجه سبد ممکن بود به این ترتیب بتوانند ساعتی دیگر نیز به پرواز ادامه دهند.

بارها شدن سبد بر سطح آب بالن اوج گرفت اما دریغ‌اکه این اوج‌گیری دیری نپایید و دیگر بار دریافتند که به سطح آب نزدیک می‌شوند. این بار خطر جدی‌تر از پیش بود چراکه بالن سوراخ شده بود و گاز با فشار از آن بیرون می‌زد. بی‌تردید دیگر راهی برای نجات نبود و پایان سفر رسیده بود. ناگهان زوزه‌های سنگ سروان هاردینگ توجه همه را جلب کرد و ناگهان فریاد تب برخاست:

- آئی! خشکی... خشکی! خدا یا...

آنان در فاصله‌ای نه چندان دور خشکی را می‌دیدند اما بالن دیگر در حال فرو افتادن بود و لحظاتی دیگر بالن در حالی که باد در آن پیچیده بود چون فایقی بادی بر روی آب شناور بود. در این میان هاردینگ که با یک دست ریسمان را گرفته و با دست دیگر سگش را نگهداشته بود تعادل خود را از کف داد و به‌درون آب فرو افتاد. دیگران بی‌آن که در ابتدا متوجه در آب افتادن هاردینگ باشند به کمک باد

به سوی ساحل کشانده شدند و زمانی که با پا نهادن به ماسه های ساحل دست از طناب ها کشیدند و بالن به هوا برخاست، ناگهان یک پرسش بر زبان هر چهار نفر شکل گرفت:

ـ هاردینگ و سگش چه شدند؟

دریغاکه پاسخی برای این سؤال نداشتند و نمی دانستند که هاردینگ با فرود افتادن در آب آنان را از مرگ رهانده است. نزدیک بودن محل سقوط بالن به خشکی آنان را امیدوار می کرد تا چشم به راه رسیدن هاردینگ به خشکی باشند و از همین رو نیز در این اندیشه بودند که برای نجات او چه می توانند کرد و چه باید بکنند.

تلاش آن چهار نفر برای یافتن هاردینگ به جایی نرسید و در این میان نگران تر و آشفته تر از همه نب بود؛ مردی که به سبب شیفتگی و وفاداری به ارباب قدیمی خود و به رغم آزادی دیگر بار به او پیوسته بود اما شگفتا که دیگر بار می رفت تا او را از دست بدهد. جستجو برای یافتن هاردینگ سبب شد که آنان طول و عرض جزیره را در نوردند و بفهمند که این جزیره بسیار کوچک تر از آن است که تصور می کردند و این امر سبب می شد که تا حدودی از یافتن هاردینگ نومید شوند، اما به رغم در نوردیدن طول و عرض جزیره آنچه از چشم آنها نهان مانده بود جزیره ای بزرگ تر در نزدیکی آن جزیره کوچک بود؛ جزیره ای سرسبز که در پس پرده ای از مه غلیظ نهان شده بود.

برآمدن آفتاب و فرونشستن تقریبی مه سبب شد که بتوانند آن جزیره را باز بینند و نب با دیدن جزیره بی آن که در پی مشورت با دیگران باشد بی درنگ خود را به آب زد تا با گذر از آبراهه مانند موجود در بین دو جزیره خود را بدانجا رساند. او باید ارباب سابقش را پیدا می کرد و در این راستا آنچه او را به پیش می راند عاطفه و احساسات بود نه منطق. مرد خبرنگار نیز بر آن شد تا در پی نب راهی شود اما پنگراف که دربانوردی آزموده بود او را از این کار بازداشت و یادآور شد که بهتر است ساعتی درنگ کند تا پس از فرو نشستن آب همگی بدان سو بروند.

مرد سیاه پوست در کم تر از نیم ساعت، شناکان از آبراهه گذشت و برای

یافتن سروان هاردینگ در میان درختان از دید همسفرانش نهان گردید. ساعتی دیگر وقتی پس از فرو نشستن آب همگی به آن سوی آبراهه رسیدند لحظاتی مردد برجای ماندند و سرانجام اسپلیت بر آن شد که او نیز چون نب به جستجوی هاردینگ برود اما پنگراف با رفتن هربرت به همراه مرد روزنامه‌نگار مخالفت کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنی چند ساعت دیگر جایی برای خوابیدن نیاز خواهیم داشت و گرسنگی همه را از پا خواهد انداخت؟

هربرت که قصد رویارویی و مخالفت به پدر را نداشت پاسخ داد:
- بسیار خوب پدر، می‌روم تا شاید بتوانم در زیر یکی از نخته سنگ‌های بزرگ غاری قابل سکونت پیدا کنم.

- شروع می‌کنیم پسر! تو از یک طرف و من نیز از سوی دیگر.
به این ترتیب اسپلیت آنجا را ترک کرد و پدر و فرزند نیز در جستجوی غار و غذا برآمدند. دیری نگذشته بود که صدای هربرت به گوش پنگراف رسید که پدر را فرامی‌خواند و او نیز بی‌درنگ خود را به پسرش رساند.

- پدر! قارچ پیدا کرده‌ام نوعی قارچ خوشه‌ای
- چه جور قارچی هربرت؟
- قارچ‌هایی که تقریباً شبیه خوشه، انگور هستند؛ غیرسمی و قابل خوردن.
- مطمئن هستی که مسموم نخواهیم شد؟

- بله پدر! شما که می‌دانید من همیشه در درس علوم نمره‌های خوبی می‌گرفتم.

- بسیار خوب پسر. پس این قارچ‌ها را به صورت خام هم می‌توانیم بخوریم.
پدر و پسر پس از خوردن چند قارچ و رفع گرسنگی تا آنجا که می‌توانستند از این قارچ‌ها جمع کردند و دیگر بار جستجوی خود را پی گرفتند. پنگراف به پسرش یادآوری کرد که یافتن آب آشامیدنی شاید از یافتن غار هم مهم‌تر باشد چرا که ساعتی دیگر تشنگی می‌توانست برای آنان مشکل‌آفرین باشد. اما هنوز چندانی از

این یادآوری نمی‌گذشت و راه زیادی نپیموده بودند که به رودخانه‌ای رسیدند و وقتی پنگراف قدری از آب رودخانه را چشید شادمانه فریاد زد:

- خوب هربرت! اینهم آب!

رودخانه در بخشی از مسیر خود با فرسایش و شستن خاک‌های نرم و باقی گذاشتن قسمت‌های سخت و سنگی دالان‌هایی پدید آورده بود که سقف آنها بر روی ستون‌های سنگی طبیعی قرار داشت. آنان پس از بررسی استحکام سقف دالان‌ها متوجه شدند که می‌توانند از این دالان‌ها برای سکونت استفاده کنند و حسن بزرگ این دالان‌ها نزدیکی به رودخانه بود. پس از اندکی تأمل هربرت پیشنهاد کرد که بخشی از دالان را به صورت اتاق در آورند.

- چه گونه هربرت؟

- یک طرف آن را با دیواری سنگی و با شاخه‌های درخت به هم بسته شده، با الباف گیاهی می‌بندیم و در طرف دیگر نیز دیواری همانند آن می‌بندیم با یک در ورودی برپا می‌کنیم.

- در؟

- بله پدر مشکل نیست. کافی است چند شاخه درخت را با الباف به هم ببندیم و در برابر آن قسمت که برای ورود و خروج باز گذاشته‌ایم قرار دهیم و چند سنگ پشت آن بگذاریم.

اما شاخه‌های درختان را چه گونه باید تا اینجا بیاوریم. با چه وسیله‌ای؟

- لازم نیست ما آنها را بیاوریم؛ خودشان خواهند آمد!

- خودشان؟!

- بله پدر! خودشان!

- دیوانه شدی پسر؟

- نه پدر جان عصبانی نشوید. کافی است شاخه‌ها را به هم دیگر ببندیم و در رودخانه ببندازیم و پس از رسیدن به اینجا آنها را از آب بگیریم.

- آفرین هربرت! آفرین پسر. اما حالا که چنین فکری دارای باید بگذاریم

سطح آب به حد کافی پایین بیاید. پس از آن کار خیلی راحت تر خواهد بود و جریان رودخانه شدت بیش‌تری خواهد داشت.

به این ترتیب چندانی از ظهر نگذشته بود که پدر و پسر موفق شدند مقدار زیادی چوب را از بخش جنگلی جزیره به نزدیکی دهلیزها منتقل نمایند. البته اگر امکان استفاده از رودخانه نبود بدون تردید انجام چنین کاری برای آن دو نفر حداقل در چنین زمان کوتاهی ناممکن بود. پدر و پسر به سرعت سرگرم کار شدند و دیری نگذشت که توانستند بخشی از دهلیز را به صورت آلونک‌هایی در بیاورند که در آن شرایط می‌توانست اقامتگاه مناسبی به‌شمار آید.

پنگراف که از ساختن آلونک فارغ شده بود به فکر دومین دغدغه اصلی خویش یعنی غذا افتاد و در حالی که رو به هربرت می‌کرد گفت:

«حالا دیگر دوستانمان هر جا که باشند باز خواهند آمد و بدون تردید گرسنه و تشنه. بهتر است به فکر آتش باشیم تا مقداری تخم‌پرنده و نیز قارچ بپزیم.

اما وقتی پنگراف جیب‌هایش را در جستجوی کبریت زیر و رو کرد ناباورانه دریافت که پپ و کبریتش هر دو به‌هنگام سقوط به دریا افتاده است. او که در یک لحظه تمام امیدش را از دست داده بود ناگهان به‌خاطر آورد که اسپلیت هم سیگار می‌کشد، پس بی‌تردید کبریت خواهد داشت و این امر سبب شد که آن حالت ناراحتی و نگرانی از چهره‌اش رخت برکشد.

آفتاب آرام‌آرام می‌رفت تا در پس درختان نهان گردد که سرانجام اسپلیت و نب از راه رسیدند اما متأسفانه خبری از سروان هاردینگ نبود. هر دو نفر آنها خسته و گرسنه بودند اما برخلاف اسپلیت که با چند قارچ خام رفع گرسنگی کرد، نب لب به چیزی نزد و آندوهگین و دل‌افسوده در گوشه‌ای نشست. پنگراف در حالی که لحن صدایش دچار لرزش خاصی بود، بی‌مناک از منی بودن پاسخ سؤالش رو به اسپلیت کرد و گفت:

«آقای اسپلیت ممکن است کبریتتان را به من بدهید؟»

اسپلیت لحظه‌ای جیب‌هایش را جستجو کرد و آنگاه بی‌توجه به اهمیت

فوق‌العاده پاسخش در نهایت خونسردی گفت:

- متأسفانه مثل این که گم شده است.

پنگراف که گویی در یک لحظه اندوه بزرگ بر چهره‌اش سایه افکنده بود اندوهگین و خشم‌آلود فریاد زد:

- لعنت به این شانس! سرما، تاریکی آن هم بدون آتش و غذا.

هر چهار نفر گویی تازه متوجه اهمیت ماجرا شده بودند و این که در چنین شرایط پیش‌بینی ناشدنی یک بسته کبریت بی‌ارزش چه اهمیت شگفت‌انگیزی می‌تواند داشته باشد؛ اهمیتی در حد مرگ و زندگی. در این لحظه هربرت جوان سکوت لبریز از اندوه و نومیدی را شکست و گفت:

- آقای اسپلیت ممکن است مثل بیشتر افراد سیگاری یکی دو تا از چوب‌های کبریت در گوشه کنار جیب‌های شما افتاده باشد. بهتر است دقیقاً جیب‌هایتان را جستجو کنید شاید یکی دو تا از آنها هنوز هم در گوشه جیب‌تان باشد. اسپلیت دیگر بار شروع به جستجوی جیب‌هایش کرد. این بار چشم‌ها به‌دست و دهان او دوخته شده بود. ناگهان فریاد شادمانه اسپلیت آنان را به‌خود آورد:

- حق با تو بود هربرت! یک چوب کبریت در آستر جیب کتم پنهان شده است.

هربرت نگران از این که کنکاش و کلنجار رفتن آقای اسپلیت سبب ریختن گوگرد سر کبریت گردد با نگرانی گفت:

- آقای اسپلیت! اجازه می‌دهید من آن را با حوصله از آنجا بیرون بیاورم. می‌ترسم گوگردهایش بریزد.

اسپلیت کت را از تنش بیرون آورد و هربرت با آرامش و حوصله فراوان چوب کبریت را از میان آستر کت بیرون کشید. حالا چوب کبریت در دست هربرت بود اما هیچ‌کس در چنین شرایطی جرأت روشن کردن آن را نداشت. آیا در این موقعیت کسی می‌توانست آن چوب کبریت بی‌ارزش را قیمت‌گذاری کند؟ به‌راستی

ارزش این چوب کبریت چه قدر بود؟ تمام نگاه‌ها به آن چوب کوچک دوخته شده بود اما هیچ‌کس سخنی نمی‌گفت.

سرانجام هربرت که تا این جای کار کاشف حقیقی این گنج گرانقدر به شمار می‌آمد، برای استفاده از آن نیز خود پیش قدم گردید و در حالی که در کنار مقداری خار و خاشاک و چوب‌های خشک روی هم چیده شده جمپاتیه می‌زد کبریت را بر روی تکه سنگ صافی که در دست داشت، کشید. پدیدار شدن شعله نارنجی رنگ کبریت نفس‌های حبس شده را از تنگنای سینه‌ها رهایی بخشید و لحظه‌ای بعد ابتدا خارها و سپس چوب‌ها در کام شعله‌های آتش فرو می‌رفتند.

پس از سوختن مقداری از چوب‌ها و فراهم شدن مقداری خاکستر هربرت در حالی که دیگر بار مقداری چوب روی آتش می‌نهاد، تخم‌های پرنده را در لابه‌لای خاکسترهای کنار آتش قرار داد و نیز مقداری از قارچ‌ها را بر روی صفحه سنگی صاف نهاد تا حرارت ملایم آتش آنها را برای شام آماده کند.

بیش از دو ساعت از فروافتادن تاریکی می‌گذشت، هربرت و اسپلیت پس از خوردن شام در گوشه‌ای از آن آلونک به خواب رفته بودند اما پنگراف به قول معروف نیمه خواب و نیمه بیدار بود و چشمی بر آتش داشت و نگران این که مبادا به سبب تمام شدن چوب‌ها آتش از میان برود. اما در این میان تب که از فرط ناراحتی محتال به غذا نیز نزده بود یکه و تنها در کنار ساحل قدم می‌زد و چشمان جستجوگر اما لبریز از اندوهش گستره دریا را می‌کاوید، به این امید که شاید گم کرده خویش را باز یابد.

زندگی تازه

آفتاب آرام آرام از دل دریا سر برمی آورد و نوای آهنگین و دلنشین پرندگان خبر از آغاز روزی تازه و زندگی نوینی می داد؛ زندگی به شیوه ای تازه و تجربه نشده. آنان برای این زندگی تازه باید تنها به خویشتن متکی می شدند و هر آنچه را مورد نیازشان بود به گونه ای فراهم می کردند؛ از قبیل افروختن آتش، لوازم شکار، ظرف غذا و...

از سوی دیگر آنان به هنگام آسیب دیدن بالن هر آنچه را با خود داشتند به دریا ریخته بودند و تنها اسپلیت خبرنگار بود که دفترچه یادداشت و ساعت جیبی اش را با خود داشت و به دریا نیانداخته بود. به هر حال با آغاز شدن روز پنگراف و هربرت که گویی فرعه مأموریت تهیه غذا در یک فرعه کشی ناپیدا به نامشان خورده بود، راهی جنگل شدند و مراقبت از آتش را بر عهده اسپلیت نهادند، نب نیز هر چند که در کنار اسپلیت بود اما مرد سیاه چرده آنچنان آندوهگین و از خود بی خود بود که در آن حالت هر گونه چشم داشتی از او بی مورد می نمود. پدر و فرزند شکارچی در میان درختان پیش می رفتند و در اندیشه این که چه گونه باید با دست تهی حریف پرندگان شریک شوند که با شنیدن صدای پای آنان به پرواز در می آمدند. در این هنگام هربرت که متوجه نوعی پرنده شاخدار شده بود

آنها را به پدرش نشان داد. پرنده ها گویی بیشتر ترجیح می دادند راه بروند تا پرواز. پنگراف با دیدن آنها روبه هربرت کرد و گفت:

- اینها دیگر چه گونه پرنده ای هستند هربرت؟ فکر می کنی قابل خوردن باشند؟

- بله پدر! نه تنها گوشتی خوش مزه دارند بلکه گرفتشان نیز چندان دشوار نیست چرا که چندان قدرت پرواز زیادی ندارند و بهتر است بگوییم پرندگانی تنبل هستند.

در پی این گفتگو آن دو از دو طرف به سوی پرندگان رفتند و با چوب هایی که در دست داشتند، پیش از آن که پرنده ها فرصت پرواز بیابند چندتایی از آنها را به چنگ آوردند.

پنگراف که از این شکار راحت چندان هم ناراضی نبود گفت:

- پرنده های بدی نیستند، بخصوص برای شکارچینی مثل ما. اما هربرت فراموش نکن که من گوشت قرقاول را خیلی بیشتر از این ها دوست دارم. هربرت جوان خنده کنان گفت:

- اگر قرقاول هم باشد فکر گرفتنش را کرده اید؟ شما که این قدر گوشت قرقاول دوست دارید حتماً می دانید که پرنده ای بسیار حساس است و از همین رو شکارچیان حرفه ای نیز این پرنده را در هوا هدف قرار می دهند و شکار آن روی زمین یا بر شاخه درخت تقریباً ناممکن است.

- نگران نباش پسر، تو دعا کن قرقاول پیدا کنیم آن وقت برای گرفتنش هم فکری خواهیم کرد.

شگفتا که آرزوی ناخدا پنگراف چندان به درازا نکشید و چند صد قدمی بیش جلوتر نرفته بودند که نگاهشان به چند قرقاول افتاد که در لابه لای درختان گردش می کردند. پنگراف شادمان از دیدن آنها نگاهی به پیرامون خود کرد و بی درنگ مقداری از الیاف گیاهی آویخته از درختان را که شبیه نخ نسبتاً کلفتی بود جمع کرد و با استفاده از خارهای درختان افاقیا قلاب هایی درست کرد و بر سر این

الیاف بست و سپس چند کرم کوچک را بر این قلاب‌ها وصل کرد و به آرامی در نزدیکی محل گردش قرقاول‌ها رها کرد و سر دیگر ریسمان گیاهی‌اش را در دست گرفت و پشت یکی از درختان تناور پنهان شد. هربرت با نگاهی شگفت‌زده سرگرم تماشای پدرش بود که تلاش می‌کرد تمام تجربه‌های یک دریانورد ورزیده و آزموده در زمینه‌های گوناگون را به‌نمایش بگذارد. هربرت جوان هنوز از تماشای پدر فارغ نشده بود که توجهش به کشیدن طناب‌ها از سوی پدرش جلب شد و در پی آن بال‌بال‌زدن و سروصدای قرقاول‌ها و لحظه‌ای بعد آنان سه قرقاول چاق و چله در اختیار داشتند و به این ترتیب در آن روز به‌رغم نداشتن وسیله و تجربه بادستی پر به‌خانه باز آمدند. آنان بر سر راه خود اسپلیت را دیدند که در گوشه‌ای از ساحل نشسته و به امواج دریا خیره شده است و آنچنان غرقه در افکار خویش بود که حتا متوجه نزدیک شدن آنان نیز نگردید. اسپلیت با دیدن آنها و آنچنان که گویی خود پیشاپیش پرسش آنان را حدس زده است گفت:

- یک نکته سبب شگفتی و حیرت من شده است، هاردینگ یا باید به این ساحل رسیده باشد و یا در آب غرق شده باشد و در این صورت نیز پس از این مدت باید موج پیکر او و سگش را به ساحل افکنده باشد اما شگفتاکه نه خبری از او هست و نه ز جدش. واقعا نمی‌توانم بفهمم که چه بر سرش آمده است؟ آیا شما چیزی به نظرتان نمی‌رسد؟

پنگراف یک لحظه خواست بگوید که شاید گرفتار امواج... اما دیگر خود سخنش را ادامه نداد چرا که در این صورت نیز به قول مرد روزنامه‌نگار باید جدش به ساحل می‌آمد. پس بهتر آن دید که سکوت کند و در حالی که با اشاره دست اسپلیت را به همراهی با خود فرامی‌خواند به سوی کلبه خویش به راه افتادند.

پس از رسیدن به کلبه برای جلوگیری از خاموشی آتش، هربرت سرگرم چیدن شاخه‌های هیزم بر روی آتش شد و پنگراف نیز به‌کندن پره‌های قرقاول‌ها پرداخت. پرکندن قرقاول‌ها پایان گرفته بود و سیخ‌های فراهم آمده از شاخه درختان نیز آماده بود تا قرقاول‌ها را به سیخ بکشند و روی آتش نهند اما هنوز خبری

از نب نبود و آنان گرسنه و نگران به انتظار نشسته بودند.

وقتی تأخیر نب به درازا کشید و به‌رغم فرو افتادن تاریکی خبری از او نپدید ناچار پنگراف کباب قرقاولی را که از بامداد در آرزوی آن بود آماده کرد و آن سه سرگرم خوردن شام شدند. شعله‌های آتش زیبایی خاصی به آن آلونک سنگی داده بود و نه تنها فضا را گرم می‌کرد بلکه نور و روشنایی دلپذیری نیز بدانجا می‌افکند. اسپلیت خیره بر شعله‌های آتش دیگر بار در اندیشه فرو رفته بود. او این بار به‌سرزنش خویش نشسته بود و این که چرا نب را تنها نهاده بود. با گذشت زمان نگرانی او و نیز ناراحتی و آشفتگی‌اش بیش‌تر می‌شد و به‌رغم این که هربرت و پنگراف به‌خوابی ژرف فرو رفته بودند او نه تنها نمی‌توانست چشم برهم نهد بلکه لحظه به‌لحظه نگران‌تر و آشفته‌تر می‌شد. در این میان توفان و باران شدیدی که جنگل را فرا گرفته بود نیز موجبی بود برای شدت گرفتن ناراحتی و نگرانی مرد خبرنگار و هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست چهره مرد سیاه چهره و پر عاطفه را از یاد ببرد و احساس می‌کرد چشمان مهربان نب با نگاهی سرزنش‌گر به او می‌نگرد. اسپلیت پیش از شام به گمان این که آیا باز نیامدن نب نمی‌تواند دلیلی بر یافته شدن اثری از هاردینگ باشد، از پنگراف خواسته بود که به دنبال او بروند اما آنان به دلیل توفان او را از این کار بازداشته بودند و اکنون از این که چند ساعت پیش‌تر این کار را نکرده بود شدیداً احساس پشیمانی می‌نمود.

ناگهان صدایی از بیرون به گوش رسید؛ صدایی جز غرش‌های توفان؛ صدایی که می‌توانست نقطه پایانی بر این اندیشه‌های اسپلیت باشد. او صدای پارس سگ هاردینگ را شنیده بود. وقتی بار دوم این صدا را شنید با یقین از این که اشتباهی در کار نیست شتابزده پنگراف را از خواب بیدار نمود. مرد خسته و خواب‌زده غرقه در خواب بود و تکان‌های آرام اسپلیت برای بیدار کردنش کارساز نمی‌نمود و سرانجام او با صدایی نسبتاً بلند فریاد زد:

- هی! پنگراف! صدای پارس سگ را می‌شنوی؟

- هان! چی

- پازس سگ؟

- بخواب مردا صدای باد و توفان است.

اسپلیت که نمی دانست چه بگوید وقتی یک بار دیگر صدای پازس سگ را که نزدیک تر هم شده بود شنید، بی درنگ گفت:

- شنیدی پنگراف! شنیدی؟

- بله! حق با توست ولی در این توفان چه گونه؟

اما هنوز این بحث پایان نگرفته بود که با بلند شدن صدای پازس سگ هربرت از جا پرید و فریاد زد:

- تاپ!

و بی درنگ از جا پرید و به سوی ورودی آلونک که با چند چوب به هم بسته شده به نام در پوشانده شده بود دوید و آن دو نیز ناخودآگاه او را تعقیب کردند. وقتی در را از جا برداشتند ناگهانی به بیرون بیاندازند گویی موج سرمای یورش آورنده به درون آلونک چیز دیگری را نیز با خود آورده بود! بله تاپ در میان کلبه بود و به حالتی خاص زوزه می کشید و مدام به سوی در می دوید و بازمی گشت و پشت سرخود را نگاه می کرد.

شگفت زدگی آنان دیری نپایید و اسپلیت فریاد زد:

- حتماً آنها احتیاج به کمک دارند!

و بی درنگ هر سه به رغم هوای سرد و بارانی و لباس ناکافی از آلونک بیرون دویدند و سگ مهربان چون راهنمایی هشیار پیش روی آنان شروع به دویدن کرد. راه پیموده شده شاید چندان هم طولانی نبود اما تاریکی شب و باران سبب شد نزدیک به دو ساعت در راه باشند و سرانجام نزدیک ساعت پنج بامداد در بخش دیگری از جزیره و نزدیک ساحل چشمشان به نب افتاد که بر بالای سر هاردینگ نشسته بود. چهره اندوهگین نب نمی توانست سیمای فردی خوش خبر باشد و از این رو پنگراف پرسید:

- حالش چه طور است، زنده است؟

اما نب همچنان به او می نگریست؛ بهت زده و گیج. شاید اصلاً صدای پنگراف را نشنیده بود. اما اسپلیت به انتظار پاسخ او نماند و خود به معاینه پیکر برزمین افتاده هاردینگ پرداخت و شادمانه فریاد زد:

- خوشبختانه زنده است! زودتر باید او را ببریم.

گویی واژه «زنده» طلسم بهت زدگی نب را گشوده و بی اثر ساخته بود و سرانجام در حالی که دیگران سر از پا نمی شناختند مرد سیاه لب به سخن گشود و گفت:

- اگر تاپ شما را خبر نکرده بود من هم کنار او می مردم.

- چه گونه پیدایش کردی؟

- دیروز تمام جزیره را زیر پا نهادم و تا آنجا که می توانستم گشتم اما تلاشم بی هوده بود و سرانجام نزدیک غروب بر روی شن های ساحل یک جای پا دیدم. جای پای انسان.

- جای پا؟

- بله یک جای پا! و زمانی که رد آن را گرفتم بالاخره به اینجا رسیدم و صدای پارس سگ را شنیدم.

- یعنی او با پای خودش تا اینجا آمده و اینجا افتاده است؟

- نمی دانم! اما مگر غیر از این هم ممکن است؟

- اگر به هوش بیاید معلوم خواهد شد.

لحظاتی بعد و در حالی که هوا نیز در حال روش شدن بود هاردینگ نکانی خورد. گویی آدمی خسته تمام شب را در خوابی سنگین فرورفته بود و اینک با نخستین اشعه های نور سحرگاهی می رفت تا از خواب بیدار شود. پس از چند تکان کوچک دست و پا سرانجام چشمانش را اندکی گشود:

- کجا... جزیره یا... قاره؟

آنان بیش از این فرصت ایستادن در آنجا و در چنان هوای نامساعدی را نداشتند و بی درنگ با شکستن چند شاخه درخت و بستن آنها به یکدیگر با الیاف

گیاهی که خوشبختانه تعدادشان نیز در جزیره کم نبود، توانستند وسیله‌ای برای انتقال هاردینگ فراهم آورند و پس از طی چند مایل مسافت و زمانی که چند ساعتی از زدن سپیده می‌گذشت، به آلونک خود رسیدند.

در ورود به آلونک آنچه در مرحله اول سبب ناراحتی و اندوه پنگراف شد خاموش شدن آتش بود. زمانی که آنان شتابزده و بدون برجا نهادن در آنجا را ترک کرده بودند به هیچ چیز جز هاردینگ نمی‌اندیشیدند؛ از جمله آتش و باز بودن در در آن هوای بارانی و باد شدید دست به دست هم داده و آتش را خاموش کرده بودند. به هر تقدیر هاردینگ آن روز را در همان حال نیمه بی‌هوشی به سر برد و غروگاهان اندک اندک احساس می‌شد که از حالت بی‌هوشی خارج می‌گردد.

پرسش‌های بسیاری در رابطه با هاردینگ، چه گونگی نجاتش و نیز حرکت در ساحل وجود داشت که هنوز زمان برای پرسیدن آنها مناسب نبود و نیز این که بدون آتش چه خواهند کرد؟ البته نب تردیدی نداشت که سروان هاردینگ راه حلی برای این مشکل خواهد یافت.

تلاش برای شناسایی

فردای آن روز با به هوش آمدن هاردینگ آلونک سنگی حال و هوای دیگری پیدا کرده بود و روحیه فرماندهی و نظم آفرین او، آن جمع نابه سامان را روشمندتر کرده بود. هاردینگ با یک برنامه ریزی مشخص پنگراف، هربرت و نب را مأمور تهیه مواد غذایی و شکار نمود و خود نیز عهده دار بقیه کارها شد که در رأس تمام آنها مشخص کردن شرایط جغرافیایی جزیره و موقعیت جغرافیایی آن بود. او تصمیم داشت یقین حاصل کند که آیا در جزیره ای کوچک فرو افتاده اند یا که این جزیره به سرزمینی بزرگ تر متصل است و می توانند امکان نجات خویش را در این گستره وسیع باز جویند.

به هر حال پنگراف با همراهان خود در حالی راهی شکار می شد که اندوه خاموش شدن آتش روحیه او را آشفته کرده بود و به رغم قول هاردینگ برای افروختن آتش هنوز نیز نمی توانست قاطعانه این مسئله را بپذیرد؛ از این رو در حالی که از آلونک بیرون می رفت گفت:

اما اگر می دانستم که حتماً آتش برای پختن غذا خواهیم داشت تلاش

می کردم تا شکار بیش تری فراهم آورم.

هاردینگ دیگر بار او را از داشتن آتش مطمئن کرد و به نب تأکید نمود

به هنگام بازگشت گردآوری هیزم را فراموش نکند و تا حد امکان هیزم فراهم نمایند. گروه شکار نسبت به روز پیش کامل تر و قدرتمندتر بود، چرا که گذشته از پیوستن نب به گروه، آنان از همکاری ارزنده و کمک های درخور توجه تاپ نیز برخوردار بودند. اما به رغم این همه تا نزدیک ظهر حاصلی از راهپیمایی خود به چنگ نیاوردند اما نزدیک ظهر بود که سروصدای تاپ توجه آنان را جلب نمود و زمانی که خود را به او رساندند متوجه شدند که با یک خوک آبی درگیر شده است و تقریباً حیوان را خسته و از پا انداخته است. اما برخلاف تصور آنان که دست یافتن به خوک را ساده می دانستند و بر این گمان بودند که تاپ کارشان را ساده کرده است وقتی به حیوان نزدیک شدند، خود را از چنگ سگ رهانید و در حین گریز برخوردش با هربرت سبب زمین خوردن جوان کنجکاو گردید. لیکن به رغم زمین خوردن، هربرت هشیارانه مسیر خوک را با چشم پی گرفت و بی درنگ پس از برخاستن آنان را به نزدیک مردابی که حیوان در آن نهان شده بود راهنمایی کرد. دیری نپایید که خوک برای تنفس به روی آب آمد و در این هنگام تاپ دیگر بار خود را به روی او انداخت و نب نیز از پشت سر خود را به او رساند و با ضربه چوب دستی خود حیوان را از پا انداخت.

پنگراف شادمان از دست یافتن به چنین شکار درخور توجهی غمگانه تأسف نداشتن آتش را می خورد و این که تلاش برای بردن خوک بی حاصل خواهد بود. آنان در گردش آن روز خود گذشته از این شکار مقدار زیادی بادام جنگلی نیز به دست آوردند و در حالی که با خوردن آن مقداری از گرسنگی خویش می کاستند مقدار زیادی نیز به همراه خود بردند. برای بازگشت وجود تاپ بسیار مفید بود چرا که در صورت نبودن او یافتن مسیر بازگشت به سادگی ممکن نمی شد اما وجود او سبب می شد بی آن که نیاز به نشانه گذاری راه باشد به سهولت مسیر صحیح را باز یابند.

نارحتی و اندوه پنگراف دیری نپایید و زمانی که به هنگام نزدیک شدن به آلونک دودی را دید که از یک گوشه آن به هوا برمی خاست، فریاد شادمانه ای

برآورد و در حالی که آن را به همراهانش نشان می داد فریاد زد:
- آتش! آتش!

و چون کودکان شتابان به سوی آلونک دوید و با دیدن هاردینگ و اسپلیت که در کنار اجاقی منظم و کوره مانند نشسته بودند پرسید:
- آتش! کی روشن کرد؟ چه گونه؟
اسپلیت که متوجه شادی و شگفت زدگی ناخدا شده بود با خونسردی کامل پاسخ داد:
- خورشید!

هربرت که لبخندی بر لب داشت و برخلاف پدرش که هاج و واج مانده بود، خونسرد می نمود پرسید:

- آقای هاردینگ مگر ذره بین به همراه خود داشتید؟
هاردینگ در حالی که هشیاری نوجوان را می ستود پاسخ داد:
- نداشتم اما خوشبختانه توانستم درست بکنم، می توانی آن را ببینی!
و در این هنگام آنچه را به عنوان ابزار آتش افروزی از آن استفاده کرده بود به سوی پسر جوان دراز کرد و توضیح داد:

- برای این کار از شیشه ساعت هایمان استفاده کردم و دو شیشه را با استفاده از خاک رس به هم چسباندم و میانشان قدری آب ریختم و به این ترتیب ذره بینی فراهم شد که بتواند مشکل ما را برطرف کند.

هربرت جوان شگفت زده به آنچه هاردینگ با استفاده از قوانین فیزیک ساخته بود خیره ماند و در حالی که از صمیم دل او را می ستود احساس کرد بودن در کنار چنین فردی اعتماد به نفس بسیاری به او می بخشد. آنان پس از ورود به آلونک متوجه شدند که تلاش های هاردینگ منحصر به افروختن آتش نبوده بلکه داخل محل سکونتشان را نیز سروسامان بخشیده و چون بنایی ماهر بسیاری از نقائص آنجا را برطرف نموده است و فراتر از تمام این ها اجاق کوره ماندی بود که نه تنها پختن غذا را ساده تر می کرد بلکه بخش کوره مانند آن که با سنگی تخت

پوشانده می‌شد برای نگهداری بلند مدت آتش بسیار کارآمد بود و فراتر از همه خروجی دودکش گونه آن بود که سبب خروج دود می‌شد و هوای درون اتاقک را آلوده نمی‌ساخت. به هر تقدیر پنگراف شادمان از وجود آتش در زمانی اندک سیخ‌های کباب را آماده کرد و روی آتش نهاد تا به قول خودش شام شاهانه‌ای را فراهم آورد. پس از صرف شام هر کس در گوشه‌ای به استراحت پرداخت و دیری نپایید که همه به خواب رفتند اما در این میان تنها هاردینگ بود که خواب به چشمانش راه نمی‌یافت و چون فرماندهی که مسئولیت گروهی را برعهده دارد در اندیشه برنامه‌ریزی برای رهایی از تنگنا و یا حداقل فراهم آوردن شرایط ایمن برای زندگی این جمع کوچک بود.

فردا روز آنچنان که هاردینگ برنامه‌ریزی کرده بود همگی در حالی که مواد غذایی موجود در آلونک یعنی باقی مانده گوشت‌ها و بادام‌ها را چون کوله‌باری بردوش می‌کشیدند برای گردش اکتشافی در جزیره و شناسایی دقیق مکانی که ناخواسته محیط زندگی آنان شده بود، به راه افتادند. آنان باید از ژرفای جنگل می‌گذشتند تا شاید از بلندای کوه‌های سربرافراشته در آن سوی جنگل بتوانند آنچه را زیر پایشان قرار داشت باز بینند. در میان راه برای زدودن خستگی و نیز خوردن مقداری از بادام‌ها به عنوان چاشت، ساعتی به استراحت پرداختند و دیگر بار راهپیمایی به سوی مقصد نامعلوم را ادامه دادند. اما برخلاف تصور آنان طول روز برای به پایان بردن برنامه مورد نظر کافی نبود و زمانی که به دامنه کوه رسیدند تاریکی فروافتاده بود و خستگی آنچنان بر وجودشان غلبه کرد بود که همگی استراحت را از هرکار دیگری برتر و بهتر می‌دانستند.

هاردینگ که به هیچ چیز جز هدف از پیش تعیین شده نمی‌اندیشید به آنان پیشنهاد کرد که جایی را برای اتراق کردن و استراحت برگزینند و به استراحت پردازند تا او نیز در این فرصت با بهره‌گیری از نور مهتاب خود را بر فراز کوه برساند و پس از بررسی کوتاه برای خوابیدن به آنان پیوندد. هربرت نوجوان که پیوند روحی شگفتی نسبت به او پیدا کرده بود پافشارانه بر آن بود که او را در این کوه‌پیمایی شبانه

همراهی کند و سرانجام نیز با اجازه پدر همراه با هاردینگ به راه افتاد. کوه پیمایی آن دو فرد کنجکاو چندان به درازا نکشید و ساعتی بعد بر فراز کوه بودند و در نور مهتاب که بر گستره آب‌های اقیانوس بازنمایی دل‌انگیز داشت، دریافتند که در جزیره‌ای کوچک قرار دارند و گرداگردشان را آب فرا گرفته است و ساعتی دیگر آنان نیز در کنار دیگر دوستانشان به خواب رفته بودند.

فردای آن روز دیگر بار همگی بر آن شدند تا در روشنای روز از فراز کوه نگاهی بر گرداگرد خویش بیاندازند؛ به این امید که شاید تاریکی شب راه‌نجاتی را از دیده آن دو نهان کرده باشد. اما این امید نیز بی‌هوده بود و چیزی جز آب در چشم‌اندازشان نبود.

هاردینگ با یقین از این که تقدیر آنان را در جزیره‌ای دور افتاده محکوم به ادامه زندگی کرده است در بلندای راه بازگشت تلاش می‌کرد دوستانش را به پیوندی مستحکم فراخواند تا بدین وسیله بتوانند در رویارویی با مشکلات زندگی پایداری کنند، باشد که تقدیر دیگر بار راه نجاتی فرارویشان قرار دهد. او با یادآوری سرنوشت کسانی که گاه در چنین شرایطی قرار گرفته و با داستان‌هایی که در این زمینه خوانده بود، دوستانش را متقاعد کرد که به جای تسلیم و نومیدی باید تلاش کنند تا امکانات زندگی را با همین امکانات محدود فراهم آورند چرا که هر گامی که پیش‌تر می‌رفتند خود می‌توانست پله‌ای باشد برای فراتر رفتن و اگر در این شرایط برترین آرزوی آنان تهیه کردن قایقی کارآمد برای رهایی از این تبعیدگاه بود باید تلاش می‌کردند تا با فراهم کردن ابزار و امکانات اولیه اندک اندک امکانات خود را گسترش دهند و در نهایت به این خواسته بزرگ خویش دست یابند. او بارها و بارها برای آنان توضیح داد که باید امید خود را از کف ندهند و برای این منظور باید امکانات اولیه زندگی را فراهم کنند و خود را از قید این اندیشه که هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارند پس هیچ‌کاری نمی‌توانند بکنند، باز رها کنند.

آنان در پی عملیات شناسایی جزیره کار خود را با نام گذاری بخش‌هایی از جزیره آغاز کردند؛ نام‌هایی چون «جزیره لینکلن» و «کوه فرانکلین»، «رودخانه

سپاس، و دریاچه گراند. نخستین پیشنهاد هاردینگ که پس از گفتگویی کوتاه مورد پذیرش و تأیید قرار گرفت ساختن کوره بود؛ در مرحله نخست کوره پخت آجر و سفال و در مرحله دوم کوره ذوب فلز. او برای دوستانش توضیح داد که وجود چشمه‌های گوگرد، سنگ‌های بازالت و آتش‌فشانی، سنگ‌های معدنی سرشار از انواع فلزات و نیز رگه‌های زغال‌سنگ و هم چنین انبوهی از خاک رس می‌تواند کمک شایانی برای آنان باشد. او پیشنهاد کرد که ابتدا در نزدیکی بخش رسی جزیره کوره‌ای برای پخت آجر و سفال فراهم آورند تا بتواند ظرف‌های مورد نیاز خود و نیز در صورت لزوم آجر پخته برای ساختن کوره ذوب فلز و حتا در صورت نیاز اتاق برای سکونت در اختیار داشته باشد.

پنگراف که به‌هنگام مراجعت به کمک نب توانسته بود چند قرفاول و پرندۀ دیگر شکار کند در حالی که به شکارهای خود اشاره می‌کرد به هاردینگ یاد آورد شد آنچه بیش از هر چیز و به‌عنوان ابزار مادر نیاز دارند تا بتوانند نیازهای اولیه خود را برطرف کنند وسیله‌ای برای بریدن چوب و گوشت است و هم‌چنین برای شکار هاردینگ که ناگهان بارقه امیدی در ذهنش پدیدار شده بود فریاد زد:

- تاپ! تاپ!

با این فریاد سنگ به‌او نزدیک شد و هاردینگ در حالی که سر سنگ را میان بازوانش گرفته بود قلاده فلزی را از گردن حیوان باز کرد و پس از چند بار خم و راست کردن آن را به‌دو تکه تقسیم نمود و پس از صاف کردن آن با ضربات سنگ رو به پنگراف نمود و گفت:

- دوست عزیز حال می‌توانی با تمیز کردن این دو تسمه فلزی به کمک سنگ‌های بازالت دو تیغه برندۀ خوب در اختیار داشته باشی.

ساعتی بعد حاصل تلاش پی‌گیر و بی‌وقفه پنگراف و نب دو چاقو با دسته‌های چوبی محکم بود که برای بریدن چوب و الیاف و نیز به‌هنگام شکار می‌توانست بسیار کارآمد باشد.

فردای آن روز براساس یک برنامه تقسیم‌کار منظم جز پنگراف که با استفاده

از چاقو در پی فراهم آوردن و ساخت ابزارهای شکار از قبیل نیزه‌های چوبی و تیر و کمان چوبی بود، دیگران مقدمات ساخت کوره را با تهیه گل رس و ساختن خشت‌های رسی فراهم نمودند. در طول دو سه روزی که آنان سرگرم تهیه خشت‌های رسی خام و نیز به انتظار خشک شدنشان در برابر آفتاب بودند تجهیزات شکار پنگراف به گونه‌ای در خور توجه کامل شده بود. کمان با استفاده از شاخه‌های درختان بادام و الباف ریسمان مانند گیاهی، تیرهایی فراهم آمده از چوب و تیغ‌های جوجه تیغی، قلاب ماهی‌گیری که گاه برای شکار پرندگان در روی زمین به کار می‌رفت و فلاخن برای پرتاب سنگ و دیگر وسایلی از این دست.

با خشک شدن خشت‌ها کار ساختن کوره سفالگری با سرعت غیر منتظره‌ای پایان گرفت و دبیری نباید که ظرف‌های سفالی ساخت دستان پرتوان و امیدوار هاردینگ بسیاری از مشکلات آنان را برطرف کرد. دیگر برای نوشیدن آب یا پختن صدف و قارچ چندان مشکلی نداشتند و درستی سخنان هاردینگ را عملاً تجربه می‌نمودند.

چند روزی پس از به کار افتادن کوره سفالگری و آجرپزی در یک گفتگوی دسته جمعی هر کس پیشنهادی را مطرح می‌کرد. هاردینگ سخن از سرپناهی می‌گفت تا زمستان ناگهانی غافلگیرشان نسازد و اسپلیت بر این باور بود که ساختن قابتی مرتب ضروری‌تر از خانه است و پنگراف در راستای سخنان اسپلیت سخن از زورقی می‌کرد که او بتواند با آن به شکار نهنگ رود. هاردینگ که شکیبایان به سخنان دوستانش گوش فرامی‌داد به آنان یادآور شد که اگر مراد از قایق و زورق نجات یافتن از جزیره باشد باید ابتدا تلاش کنند تا طول و عرض جغرافیایی و موقعیت نسبتاً دقیق جزیره را محاسبه کنند و از سوی دیگر برای ساختن هر وسیله‌ای ابتدا باید کوره ذوب فلز را راه‌اندازی کنند. برای این منظور از پنگراف خواست که در مرحله نخست و به جای نهنگ در پی شکار دو سه عدد فوک آبی باشد تا بتوانند با پوست آنها چیزی شبیه دم آهنگری برای کوره ذوب فلزات فراهم آورند و فردای آن روز نیز خود او با فراهم کردن دو عدد چوب بلند و با بهره‌گیری از

زوایا و محاسبات مثلثاتی در حالیکه هربرت جوان را به عنوان دستیار خود برگزیده بود با اندازه گیری سایه چوب ها در ساعت های مختلف روز و محاسبه تقریبی زاویه ها سرگرم اندازه گیری طول و عرض جغرافیای جزیره شد. هربرت چون یک منشی دقیق با استفاده از کفه صدف محاسبات و اعداد مورد نظر هاردینگ را بر روی صفحه سنگی صافی یادداشت می کرد و سپس آن ها را بر روی دیواره سنگی اتافک منتقل می نمود. در این هنگام نب نیز عهده دار وظیفه فراهم کردن ذغال سنگ برای کوره بود و اسپلیت محل ریختن ماسه های نرم برای تهیه قالب های ماسه ای مورد نیاز برای شکل دادن فلزات ذوب شده را آماده کرد تا ماسه های نرم ساحلی را برای این منظور در آنجا بریزد.

روز دیگر کار ساخت کوره ذوب فلز آغاز گردید و پنگراف نیز که به هر شکل ممکن موفق شده بود دو عدد فوک شکار کند پوست آنها را برای ساختن دم آماده می کرد. دیری نپایید که کوره آماده کار شد و گروه اکتشاف به سرپرستی هاردینگ سرگرم گردآوری سنگ های معدنی مورد نیاز گردید. هاردینگ تلاش می کرد تا حد امکان مقداری از سنگ های دارای فلزات نسبتاً نرم را که دارای درجه ذوب پایین تر بوده و معمولاً سنگ های معدنی آنها نیز از درجه خلوص بیش تری برخوردارند جمع آوری نماید.

نخستین محصول کوره چکشی نسبتاً سنگین بود که کارایی زیادی داشت و در پی آن پیکان های فلزی جهت سرنیزه ها، میله های فلزی برای منظورهای مختلف و حتا ابزارهای اولیه تهیه گردید و دم فراهم آمده از پوست فوک ها برای افزایش احتراق کوره بسیار کار آمد بود.

اندک اندک نشانه های دگرگونی در هوا به چشم می خورد و هشدار از راه رسیدن زمستانی که می توانست زمستانی سرد و همراه با برف و بوران باشد آنان را وادار کرد که با بهره گیری از تجهیزات فراهم شده به صورت گروهی در جزیره به گردش پردازند تا ضمن به دست آوردن شکار کافی مکانی مناسب برای سکونت زمستانی خویش بیابند. هاردینگ معتقد بود با یافتن مکانی مناسب در صورت لزوم

می‌توانند نقائص آن را نیز با بهره‌گیری از آجرهای پخته شده برطرف سازند. به‌هنگام گردش ناگهان متوجه غیبت تاپ شدند و زمانی که پسر از شنیدن صدای پارس حیوان توانستند او را بیابند در نهایت شگفتی متوجه شدند که در بخشی از ساحل با نهنگی نه چندان بزرگ درگیر شده است و حیوان غول‌پیکر سرگشته از مزاحمت این موجود ناشناخته تلاش می‌کرد خود را از چنگ او برهاند و در حالی که نهنگ در تلاش کشیدن او به ژرفای آب بود، تاپ نیز تلاش می‌کرد به گونه‌ای حیوان را وادار به حرکت به سوی ساحل کند.

زمانی که هاردینگ با احساس خطر برای تاپ او را صدا زد حیوان که گرفتار جثه سنگین نهنگ شده بود نتوانست خود را از زیر بار وزن سنگین او رها سازد و لحظه‌ای دیگر هر دو در آب غوطه خوردند و از چشم نهان شدند. برای لحظاتی آنان گمان کردند که تاپ در زیر آب خفه خواهد شد اما در همین هنگام سگ به گونه‌ای شگفت‌انگیز و با نیروی در خور توجهی به سوی ساحل پرتاب گردید. هاردینگ می‌خواست این عمل را به این شکل توجیه کند که سگ روی باله دمی نهنگ قرار گرفته و هیولای دریایی با حرکت یکباره و شلاق گونه باله‌اش او را به بیرون از آب پرتاب کرده است اما حرکت شگفت‌انگیز آب توجه آنان را آنچنان به خود جلب کرد که گفتگو را رها کردند و به آب خیره شدند. نوسان و تلاطم آب به گونه‌ای بود که گویی نهنگ با موجودی دیگر در ژرفای آب درگیر نبردی شدید بود. دقایقی دیگر در نهایت شگفت‌زدگی متوجه شدند که پیکر ناتوان نهنگ را جریان آب به سوی ساحل می‌راند و زمانی که با تلاش فراوان نهنگ را به خشکی گشاندند متوجه زخمی ژرف و باور نکردنی در نزدیکی سر حیوان شدند؛ زخمی همانند اثر یک چاقوی قوی و برنده. هیچ یک از آنان نتوانستند پاسخ صحیح و قابل قبولی برای این پرسش بیابند که کدامین حیوان دریایی می‌تواند زخمی بدان شکل بر روی بدن نهنگ قدرتمند پدید آورده و او را از پای در آورد.

آنان نهنگ را برای استفاده‌های گوناگون از جمله بهره‌گیری از چربی آن به خشکی گشاندند و سپس جستجو برای یافتن جایی برای سکونت را پی گرفتند.

سرانجام غاری در میان صخره‌ها نظرشان را جلب کرد. ویژگی بزرگ این غار قرار گرفتن در بلندا بود و این امر سبب می‌شد که آب باران به‌داخل آن راه نیابد اما در مقابل مشکل آمد و شد خود آنان نیز در خور توجه بود. این مشکل نه تنها به‌زودی توسط هاردینگ حل شد بلکه این راه‌حل نوعی ابزار ایمنی نیز تلقی می‌شد. هاردینگ توضیح داد که می‌توانند با تهیه نردبانی از الباف گیاهی؛ چیزی شبیه نردبان‌های طنابی، مشکل خود را برطرف کنند و نیز به‌هنگام حضور در غار با برداشتن نردبان ورود مهمانان ناخوانده به غار نیز تقریباً ناممکن می‌گردد.

آرامش زمستانی

در آن روز اعضای گروه به سه بخش قسمت شده بودند؛ پنگراف و هاردینگ عهده‌دار شکار بودند و بامداد زود هنگام به دل جنگل زده بودند، نب نیز در آن روز عهده‌دار آشپزی بود و در نتیجه ساکن غار و دو نفر دیگر یعنی هربرت و اسپلیت نیز عهده‌دار گردش اکتشافی بودند. اسپلیت در عین حال می‌خواست به سراغ نهنگ برود چرا که قصد داشت چربی‌های آن را برای مصرف‌های گوناگونی که در نظر داشت جمع‌آوری نماید و گوشت حیوان نیز می‌توانست اندوخته‌ای ارزشمند برای روزهای مبادای سرما باشد؛ روزهایی که بی‌تردید در راه بودند و در آن ایام شکار چندان ساده نمی‌توانست در دسترس باشد.

آن روز پس از صرف نهار قرار بر این شد که پنگراف و نب عهده‌دار جداسازی چربی‌های نهنگ و نیز آماده‌سازی گوشت آن برای ذخیره زمستانی باشند. هاردینگ که انبوهی از سنگ‌ها و خاک‌های رنگارنگ را در گوشه‌ای از غار انباشته بود در قسمتی از انتهای غار که نسبتاً صاف بود با چیدن سنگ‌های صاف جایی اجاق مانند درست کرده بود و پس از این که مقداری از سنگ‌های گوگردی جمع‌آوری شده از کناره یک چشمه گوگردی موجود در جزیره را در کف اجاق چید مقداری دیگر از سنگ‌های معدنی دیگر را که به‌دقت جدا کرده بود روی آنها فرار

داد و سپس با چوب روی آنها را پوشاند و چوب‌ها را آتش زد. آنچه هاردینگ درست کرده بود در حقیقت چیزی شبیه کوره ذغال‌پزی بود و این افسر هوشیار و در عین حال شکیب‌ا و پر استقامت بر آن بود که در این کوره با ترکیب گوگرد و فلزات آهنی و رنگین موجود در سنگ‌های معدنی مقداری سولفور و سولفات به دست آورد تا بتواند به یاری چربی نهنگ و دیگر مواد معدنی اسیدسولفوریک را که ماده بنیادین بسیاری از مواد منفجره است تهیه نماید.

آنان چندین روز بود که در پی تدبیری برای رهانیدن غار از آسیب احتمالی دریاچه مجاور آن بودند. اگر می‌توانستند در سنگ‌های جلوی غار حفره‌ای پدید آورند به هنگام بالا آمدن آب دریاچه در اثر عواملی چون بارندگی، آب اضافه از حفره مزبور تخلیه می‌شد و در نتیجه کف غار از آسیب آب در امان می‌ماند.

سرانجام تلاش‌های سروان هاردینگ به بار نشست و آنچه را خود مواد منفجره می‌نامید در حفره کوچکی که با ضربات چکش و کلنگ پدید آورده بود قرار داد. و لحظاتی بعد در میان شگفتی آنان صدای مهیبی برخاست و در پی آن آب دریاچه با شتاب فراوان به درون حفره سرازیر شد و در جلو غار محوطه خشک حیاط‌مانندی پدید آمد. فریاد شادمانی گروه به‌هوارفته بود؛ چرا که آنان در حقیقت نه تنها کاری در خور توجه و ارزنده انجام داده و دست‌آوری ارزشمند به کف آورده بودند بلکه دیگر از نگرانی هجوم آب به درون محل سکونتشان نیز رهایی یافته بودند. به این ترتیب محل سکونت آنان ایمن‌تر نیز شده بود و چون می‌توانستند نردبان طنابی را به سهولت و فارغ از نگرانی آب بردارند بدین سبب دست یافتن دیگری به غار سنگی بسیار دشوار می‌نمود. پنگراف در حالی که روی سخنش بیش‌تر با هاردینگ بود گفت:

- آیا گمان می‌کنید در این جزیره جز ما انسان دیگری هم وجود دارد؟ انسانی که شعور را استفاده از این نردبان را داشته باشد و ما را ناگزیر از چنین تمهیداتی کند؟

- چندان هم قاطعانه نمی‌توانیم بگوییم که ما تنها ساکنین این جزیره هستیم

به ویژه اگر برخی حوادث را نیز در نظر بگیریم؛ مسائلی چون نجات من و ماجرای زخم نهنگ.

اگر واقعاً چنین باوری دارید بهتر این است که دقیقاً به جستجوی جزیره پرداخته و آن را بازبینی کنیم.

در رابطه با ایمنی غارسنگی و بهبود شرایط زیستی در آن هاردینگ بر این باور بود که باید تغییراتی در آن داده شود و از آن جمله تهیه پنجره‌هایی برای نورگیری فضای داخل آن و نیز دیوارکشی و تقسیم فضای داخلی به چند اتاق و انباری. سرانجام پنگراف با سبدهای بافته شده از شاخه‌های درختان و ساقه‌های نی مانند کناره مرداب که به ریسمان‌های فراهم آمده از الیاف گیاهی بسته شده بود موفق شد به یاری نب و هربرت مقدار در خور توجهی از آجرهای تهیه شده در کوره را به درون غار منتقل کند. در همین فاصله هاردینگ چون یک بنای کار آزموده سرگرم دیوارکشی داخل غار بود و پنگراف و نب نیز با بهره‌گیری از چکش، کلنگ و میله‌های فلزی کوتاه ساخته شده در کوره فلزکاری، هر چند به دشواری دیواره غار را در چند جا شکافتند و حفره‌های پنجره مانند پدید آوردند تا در طول روز پرتو آفتاب درون غار را روشن نماید.

پس از پایان عملیات ساختمانی و آنگاه که هرکس دارای اتاقی مستقل شده بود و نیز انباری برای ابزارآلات و غذاهای ذخیره و نیز آشپزخانه‌ای دارای دودکش ساخته شده، در یک مراسم جشن مانند بر آن شدند تا برای این مجموعه ساختمانی بی‌همانند نامی برگزینند و سرانجام به پیشنهاد اسپلیت آنجا را «کاخ سنگی» نام کردند.

شرایط زندگی روز به روز ساده‌تر و بهتر می‌شد. دیری نپایید که آنان توانستند با پدید آوردن یک کانال فرعی کوچک قسمتی از آب شیرین رودخانه را به سوی کاخ سنگی بیاورند و به این ترتیب برای تهیه آب خوردن و نیز دیگر مصارف ناگزیر از طی مسافتی زیاد نباشند. در این بین هربرت نیز که در جستجوی شکارها و شکارگاه‌های بیش‌تری بود موفق به شناسایی بخشی از جزیره شد که اقامتگاه

خرگوش‌های وحشی بود و این مکان برای او شکارگاه با ارزشی به‌شمار می‌آمد و هر روز می‌توانست چند خرگوش را به‌جیره غذایی خودشان بیافزاید.

هاردینگ هر چند توانسته بود برای بسیاری از مشکلاتشان راه‌حل‌های ارزشمندی بیابد اما یکی از مسائلی که به‌رغم نزدیکی زمستان و نیاز فراوان نتوانسته بود تدبیری برای آن بیاندیشد مسئله تهیه لباس بود و آنان موفق به فراهم کردن لباس گرم نشده بودند و به‌ناگزیر باید زمستان را با همان لباس‌هایی سر می‌کردند که روزه‌روز فرسوده‌تر می‌شد. مشکل دیگر آنان مسئله روشنایی فضای داخل کاخ سنگی بود، چرا که در زمستان نه تنها شب‌ها بسیار بلند بود بلکه آنان برای گریز از سرما ناگزیر از بستن تمام نورگیرها بودند. اما برخلاف موضوع لباس، برای این کار راه‌حل عملی نسبتاً ساده‌ای یافتند و اسپلیت پیشنهاد کرد که با استفاده از چربی‌های به‌دست آمده از نهنگ و فوک‌های آبی و دیگر موادی که در دسترس داشتند شمع‌هایی بسازند تا در شب‌های بلند زمستانی روشنی‌بخش فضای داخلی غار باشد.

ساخته شدن ابزارهای ابتدای در کوره ذوب‌فلز سبب شد که امکانات زندگی آنان روزه‌روز گسترده‌تر شود. اینک با ساخته شدن اتاق‌ها آنان توانسته بودند مقداری لوازم چوبی چون میز، چهارپایه و تخت فراهم نمایند و گذشته از این‌ها موفق به ساخت یکی دو گاری‌دستی برای حمل و جابه‌جایی لوازم موردنیاز شده بودند و نیز ساختن پلی بر بخش کم‌عرض رودخانه مشکل آمد و شد آنان را تا حد زیادی برطرف کرده بود.

به‌رغم تمام این کارها و در اختیار داشتن شکارهای گوناگون از قبیل ماهی، پرنده و گاه نیز گوشت قرمز و نیز گونه‌هایی از قارچ، کمبودهای دیگری شدیداً آنان را آزرده می‌کرد که از جمله آنها بود نداشتن نان و از دیدگاه پنگراف چای و توتون. اما برای تهیه این‌ها دیگر اندیشه پویا و ذهن سازنده هاردینگ نیز چندان کارساز نبود و تنها می‌توانستند چشم انتظار آینده بنشینند. روزی از روزها هربرت که سرگرم تمیز کردن کت خود بود تا در سرمای زمستان بتواند از آن استفاده نماید، ناگهان در

نهایت شگفتی چشمش به یک دانه گندم افتاد که در لابه لای آستر جیب کتش نهان شده بود و ناخودآگاه به سوی هاردینگ رفت و بافته خود را به او داد. هاردینگ پس از این که مدتی به این دانه خیره شده بود گفت:

- متشکرم هربرت! امیدوارم بتوانیم با این دانه گندم نان فراهم کنیم!
- پنگراف ناباورانه و در حالی که لحن کلامش لبریز از بی تفاوتی و نومیدی بود، گفت:

- مگر این دانه گندم به چه کاری می آید؟ نان آن هم با یک دانه گندم؟
- نه دوست من! نومید نباش، اگر اندکی شانس داشته باشیم و این دانه سبز شود می توانیم با همین یک دانه گندم نیز نان تهیه کنیم. هر ساقه گندم به طور متوسط ده خوشه دارد و هر خوشه حدود هشتاد دانه گندم دارد. پس با دو سه بار تکرار کشت می توانیم میلیارد ها دانه گندم داشته باشیم. هاردینگ که متوجه شگفت زدگی دوستانش شده بود ادامه داد:

- بله دوستان اگر دخالت انسان نبود و این موجود ظاهراً با شعور با دخالت های حیرت آور و گاه نیز مخرب خود شرایط طبیعی را دگرگون نمی کرد دیری نمی پایید که بسیاری از این محصولات همه جا را می انباشت. امیدوارم این دانه ارزشمند بروید آنوقت است که دیری نخواهد پایید و مزرعه ای پر از خوشه های گندم خواهیم داشت. ای کاش می توانستیم قدری هم توتون بکاریم تا نگرانی دوست عزیزم پنگراف نیز برطرف شود. پس از بحث فراوان در مورد محل کشت گندم سرانجام بر آن شدند که دانه را در گوشه ای از جزیره دردل زمین نهان کرده و سرنوشتش را به دست طبیعت بسپارند. اما این امر سبب نمی شد که پنگراف حداقل روزی یک بار سری به آن نزد و با نگاه کنجکاو مراقب چند و چون رویش آن نباشد.

نشانه‌های وجود همسایگان ناشناس

اندک اندک نشانه‌های دگرگونی در هوا به چشم می‌خورد و چندان فرصتی تا از راه رسیدن سرما باقی نبود و از این رو تصمیم گرفتند که روزها دسته‌جمعی به گردش در جزیره بپردازند تا هم موفق به شناسایی کامل‌تر آنجاگردند و هم با فراهم کردن شکارهای بیش‌تری مواد غذایی مورد نیاز روزهای سرد زمستان را ذخیره نمایند. در یکی از این روزها تاپ که پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد با پارس‌های خود آنان را متوجه دسته‌ای رویاه کرد اما دریغ‌اکه نتوانستند تعدادی از آنها را شکار کنند و از پوستشان برای رویارویی با سرمای زمستان بهره‌گیرند. در آن روز به‌هنگام گذر از کنار مرداب‌ها موفق به شکار تعدادی مرغابی شدند. اما پنگراف از این‌که نتوانسته بود چندتایی از رویاه‌ها را به‌چنگ آورد و موفق به یافتن حیواناتی چون خرس نشده بود تا با بهره‌گیری از پوست آنها لباس گرم مطلوبی فراهم کند، دلگیر و اندوهگین می‌نمود. اما او هنوز هم امید خود را از کف نداده و چشم به‌دام‌هایی داشت که با کمک هربرت در جای جای جزیره تعبیه کرده بود و هر از چندی به‌امید در دام افتادن چنین حیواناتی به‌دام‌های خود سر می‌زد. در یکی از روزها گراز را که در یکی از این دام‌ها گرفتار شده بود با خود به‌کاخ‌سنگی آورد، هر چند که پوست این شکار نمی‌توانست برای لباس کارآمد باشد اما در عوض گوشت آن می‌توانست در

خور توجه باشد.

سرانجام با فرو ریختن نخستین برف، زمستان از راه رسید و در کوتاه زمانی تمام جزیره به سپیدی گرایید. سرما و برف و بوران آن‌ها را در خانه خویش زندانی کرده بود و اینک به ارزش تلاش‌های هاردینگ پی می‌بردند و در می‌یافتند که رهایی از آن دهلیز که اکنون در آماج برف و بوران قرار داشت چه نعمت بزرگی به حساب می‌آید. به‌رغم شدت سرما پناهگاه آنها به حد کافی ایمن بود به‌ویژه بخاری دیواری شومینه مانند طراحی شده به وسیله هاردینگ نیز بی‌آنکه فضای داخل آنجا را از دود انباشته کند آن قدر محیط غار را گرم می‌کرد که کم بود پوشش و لباس گرم را احساس نمی‌بایند.

پس از چند روز و زمانی که برف و بوران اندکی آرام گرفت پنگراف و هربرت سری به تله‌های خود زدند و شکارهایی را که در دام افتاده بودند جمع‌آوری کردند. ردپاهای باقی مانده بر روی برف نشان از آمد و شد حیوانات بسیاری داشت اما تعداد اندکی از آنها در دام‌ها گرفتار شده بودند. سرمای زمستان به‌درازا کشید و باقی ماندن در آن فضای محدود و سر بسته سبب دل‌تنگی همه شده بود و به‌رغم سرما و برف چندین بار بر آن شدند تا غار را ترک کنند و به‌گردش در جزیره بپردازند اما هر بار هشدارهای جدی هاردینگ آنان را از این کار باز می‌داشت. سرانجام عمر زمستان نیز به سر آمد و در یکی از روزها اسپلیت که سر از دهانه غار بیرون کرده بود خبر از آب شدن یخ رودخانه داد و این می‌توانست به معنای از راه رسیدن بهار باشد. در همین روز پنگراف که برای باز دید تله‌ها رفته بود با به‌چنگ آوردن یک خوک و دو بچه خوک گرفتار شده در تله، شادمانه دوستانش را به شامی مفصل که خود آن را جشن بهار می‌خواند مهمان کرد.

آن شب همه در غار گردهم نشسته بودند تا به قول پنگراف با صرف آن شام شام لذیذ از راه رسیدن بهار را جشن بگیرند اما گویی بهار می‌خواست برای آنان پیام‌آور شگفتی دیگری باشد و شاید نیز شگفتی‌هایی چند. آن شب نزدیک به هفت ماه از اقامت آنان در آن جزیره می‌گذشت و در این مدت نشانی از حضور انسان در

آن جزیره ندیده بودند اما شگفتا که به هنگام خوردن کباب ناگهان فریاد پنگراف به آسمان رفت:

- آخ! دندانم! دندانم شکست!؟

همه با چشمانی گشاد شده از شگفتی و نگاهی سرشار از حیرت به او خیره مانده بودند و لحظاتی بعد پنگراف آنچه را سبب فریاد او شده بود در دست داشت. اوج شگفتی آنان زمانی بود که دریافتند آنچه در دست پنگراف است نه پاره‌ای استخوان یا حتا تکه‌ای سنگ بلکه یک گلوله سربی است. گلوله‌ای سربی در آن جزیره متروک! آیا این گلوله در بدن این خوک چه می‌کرد و از کجا آمده بود؟

- آیا در این جزیره کسانی جز ما هم سکونت دارند؟

اسپلیت که کنجکاوانه به گلوله می‌نگریست گفت:

- باید کاملاً هشیار باشیم و بیش از پیش دقت کنیم. هر چند که چیزی برای از کف دادن نداریم اما ممکن است دزدان دریایی به سادگی این امر را باور نکنند و شاید نیز زمانی این حقیقت را باور کنند که بسیار دیر شده باشد.

هاردینگ که چون همیشه بی‌درنگ به تجزیه تحلیل ماجرا پرداخته بود و بر آن بود تا برخوردی منطقی با این پیش آمد شگفتی آفرین داشته باشد گفت:

- هر چه زودتر باید قایقی هر چند کوچک بسازیم تا بتوانیم به کمک آن گرداگرد جزیره را بگردیم و از همه چیز مطمئن شویم.

فردای آنروز همه کارها به یکسو نهاده شد و دسته جمعی در تلاشی گسترده بر آن شدند تا هر چه زودتر قایقی بسازند. هاردینگ با تأکید فراوان یادآور می‌شد که پیش از ساخته شدن قایق و بررسی همه جانبه جزیره هیچ‌کس نباید محدوده غار را ترک کند و بیش از اندازه از آنجا دور شود. چرا که وجود افرادی دیگر در جزیره دور از احتمال نبود و برخورد با چنین اشخاصی می‌توانست خطرآفرین باشد.

پس از چند روز توانسته بودند با خالی کردن داخل نیمی از تنه یک درخت تناور و اندودن آن با پی و چربی قایقی فراهم آورند. با بالا آمدن آب دریا به کمک یکدیگر قایق را به درون آب انداختند و ناخدا پنگراف به آزمایش آن پرداخت.

زمانی که یقین پیدا کرد استفاده از آن خطری نخواهد داشت همگی درون قایق قرار گرفتند و آرام آرام و نه چندان دور از ساحل به گردش و بررسی اطراف جزیره پرداختند. هنوز زمان چندان از این گشت و گذار نگذشته بود که ناگهان هربرت جوان فریاد زد:

- نگاه کنید! یک سیاهی! ببینید آن سیاهی چیست؟

پنگراف که در این زمینه ها از تمام آن ها آزموده تر بود بی درنگ پاسخ داد:

- بشکه است! بشکه های فلزی که ممکن است خالی هم نباشد.

آنان به سرعت خود را به شبکه ها رساندند و پنگراف تلاش می کرد با ابزارهایی که در قایق داشتند هر چه زودتر در بشکه ها را بگشاید اما هاردینگ او را از این کار بازداشت و گفت:

- بهتر است این چنین شتابزده نباشی. هر آنچه در داخل آن بشکه باشد حمل

کردنش در روی زمین برای ما ساده نخواهد بود پس بهتر است آن ها را با الیاف به هم ببندیم و بر روی آب به دنبال خود بکشیم و در نزدیکی غار از آب بیرون آوریم در این صورت کارمان بسیار ساده تر خواهد بود و راهی بس طولانی را ناگزیر از دوش کشیدن چنین بار سنگینی نخواهیم بود.

ساعاتی دیگر آنچنان که هاردینگ پیشنهاد کرده بود بشکه ها به نزدیکی غار

رسیده بود و زمان، زمان گشودن آنها بود. درون بشکه ها انواع وسایل مورد نیاز آنها قرار داشت لوازمی چون اسلحه، باروت، لباس، ابزارهای گوناگون و حتا کتاب. اما باز هم پنگراف گله مند بود و زیر لب می غرید.

- لعنت به این شانس! همه چیز هست جز یک چیز!

- چه چیزی؟

- نیم کیلو توتون! بله توتون! لعنت بر این شانس!

آنان شادمان از به چنگ آوردن چنین لوازم ارزشمندی از سخن پنگراف

به خنده افتاد بودند. پس از انتقال تمام لوازم به درون غار و انبار کردن تمام این لوازم که هر یک به نوبه خود می توانستند نعمتی بزرگ به شمار آیند بر آن شدند که فردا

بازبینی گرداگرد جزیره را از سر بازگیرند. باید در می یافتند که آیا این بشکه ها بازمانده کشتی شکسته ای برگستره دریاست که از سرتاق به این ساحل رسیده است تا تعلق به ساکنین ناپیدا و ناشناس این جزیره دارد که به گونه ای اتفاقی به چنگ آنان افتاده بود. اگر چنین بود باید در می یافتند که صاحب این لوازم کیست و در آن جزیره متروک چه می کند؟

از جمله کتاب های موجود در بشکه یکی نیز انجیلی به زبان انگلیسی بود. پنگراف با دیدن آن از هاردینگ خواست تفرالی بکند و آیه ای از کتاب مقدس را بر ایشان باز خواند تا ببینند چه آینده ای را برایشان پیش بینی می کند. هاردینگ به گفته دوستش عمل کرد و چنین خواند:

"آن کس که بپرسد، پاسخ می شنود و هر که به جستجو پردازد سرانجام خواهد یافت."

فردای آن روز دیگر بار جستجو را از سر گرفتند و از بامداد سوار برقابق طول ساحل را در نوردیدند اما کاوش آنان هیچ حاصلی نداشت نه نشانی از افراد مورد نظر آنان بود و نه اثری از بقایای یک کشتی شکسته. اما آنان نمی توانستند جستجوی خود را به همین مقدار اندک خلاصه کنند چرا که آنان تنها در یک روز نتوانسته بودند بخش نسبتاً کوچکی از ساحل را جستجو نمایند نه تمام آن را. غروب آن روز با نزدیک شدن تاریکی به ناحیه ای پوشیده از نی های خیزران رسیده بودند و هربرت جوان با دیدن خیزران ها رو به پدرش کرد و گفت:

- هیچ می دانی از ساقه های نرم خیزران می توان سبد و زنبیل بافت و از خمیر آن کاغذ به دست آورد. ضمناً نی های رسیده و خشک آن را می توان به گونه های گوناگون به کار گرفت؛ از ساختن چپق تا لوله هایی برای انتقال آب، آیا خبرداری که قسمت هایی از آن را هندی ها به جای مارچوبه می خورند و از مغز آن چاشنی درست می کنند و حتا چینی ها با استفاده از آن ظرف و صندلی و چیزهای گوناگونی می سازند که بامبو نامیده می شود؟

- نه حوصله این حرفها را دارم و نه چیزی از این ها می دانه

می دانم این است که از آن توتون به دست نمی آید، همین!

سرانجام برای این که بتوانند فردا روز جستجو و کنکاش خود را پی بگیرند و ناگزیر از تکرار راه آمده نباشند بر آن شدند تا در گوشه‌ای اتراق کنند و برای دور ماندن از آسیب احتمالی جانوران درنده آتشی بزرگ افروختند و پس از صرف شام قرار شد هر یک مدتی نگهبانی از آتش را بر عهده گیرند تا دیگران بتوانند ایمن بخوابند. به هر ترتیب آن شب را نیز به صبح رساندند و بامداد روز بعد پگاه زود هنگام دیگر بار راه خود را در پیش گرفتند تا باشد که پاسخی برای پرسش‌های خویش باز یابند.

در آن روز تصمیم گرفته بودند آن بخش از جزیره را که شب گذشته در آنجا از قایق فرود آمده بودند جستجو کنند. هاردینگ با در نظر داشتن جمیع جهات به دوستانش سفارش کرده بود تا حد امکان از شلیک گلوله خودداری نمایند. در آن روز اسپلیت با بهره‌گیری از قطب‌نمای به دست آمده از شبکه وظیفه راهنمایی گروه را بر عهده داشت و نب و پنگراف نیز با تبرهایی که در دست داشتند شاخه‌های خیزران و شاخ و برگ درختان پیش‌رویشان را قطع می‌کردند و راه را برای عبور آماده می‌کردند. پس از ساعتی راه‌پیمایی با دسته‌ای از میمون‌های کوچک روبه‌رو شدند اما این حیوانات برای آنان مشکل‌آفرین نبودند و پس از گذر از آنجا و مقداری راه‌پیمایی به رودخانه‌ای رسیدند که اگر قصد ادامه مسیر را داشتند باید به ناگزیر از آن عبور می‌کردند. هربرت و پنگراف که پیش‌تر از دیگران حرکت می‌کردند سرگرم بحث بر این بودند که آیا با شنا می‌توان از آب گذشت یا نه، اما هاردینگ با شنیدن صحبت‌های آنان گفت:

- نیازی به شنا کردن نداریم چرا که اگر مقداری در طول رودخانه به طرف چپ

برویم در محل ریختن رودخانه به دریا به سادگی می‌توانیم از رودخانه عبور کنیم. به هنگام حرکت در طول رودخانه پنگراف از فرصت استفاده کرد و کیسه‌ای را که به همراه داشت با خرچنگ‌هایی که در کنار رودخانه به سنگ‌ها چسبیده بودند، انباشت تا به موقع غذایی لذیذ فراهم کند. در بخش ساحلی و محلی که رودخانه

به دریا می ریخت و دو سوی رودخانه را جنگلی انبوه پوشانده بود مدتی به جستجو پرداختند اما باز هم چیزی نیافتند.

با نزدیک شدن غروب تصمیم گرفتند تا جایی برای اتراق بیابند و شب را در آنجا به صبح برسانند. نظر پنگراف به غاری جلب شد که در زیر تخته سنگی قرار داشت پس او و هربرت بر آن شدند تا نگاهی به آنجا بیاندازند و سپس در پی دوستانشان که عقب تر از آنها حرکت می کردند بروند. اما هنوز گامی بیش تر پیش نرفته بودند که غرش خشمگانه پلنگی آنان را برجا خشکاند. و پیش از آنکه آنان یارای هرگونه بازتابی را داشته باشند پلنگ خشمگین با خیزی بلند به سوی هربرت جهید. اما هنوز پلنگ در میان زمین و آسمان بود که غرش سهمگین گلوله ای آرامش آنجا را در هم فرو ریخت و پلنگ خشمگین که گلوله سربی در میان دو چشمش نشسته بود در پیش پای هربرت بر زمین افتاد.

این گلوله از تفنگ اسپلیت شلیک شده بود و به این ترتیب غنیمت های باز یافته از بشکه های سرگردان برای نخستین بار رهایی بخش جان هربرت جوان گردید. سه تن دیگر از اعضای گروه که در بخش دیگر سرگرم جستجو بود و انتظار پنگراف و هربرت را می کشیدند که به عنوان گروه پیش رو حرکت کرده بودند؛ چون از تاخیر آنان نگران شده بودند در پی آنان روان شدند و شگفتا که چه قدر به هنگام رسیده بودند.

سرانجام گروه بر آن شدند که شب را در غار پلنگ بیتوته کنند و چون بیم بازگشت جفت حیوان یا حیوانات دیگر بدانجا وجود داشت بر آن شدند که چون شب گذشته آتشی در برابر غار بیاورند و هر یک مدتی در کنار آتش به نگهبانی پردازند و با روشن نگهداشتن آتش خود را از خطر یورش جانوران وحشی ایمن بدارند.

با روشن شدن آتش پنگراف سرگرم گردآوری خیزران از کنار غار شد و نب نیز در روشنای آتش به کندن پوست پلنگ پرداخت. در طول شب هر کس که در کنار آتش نشسته و عهده دار نگهبانی بود گاه چند شاخه از خیزران های انبوه شده در

کنار دهنه غار را برروی آتش می‌نهاد و این چوب‌ها به‌هنگام سوختن چنان سروصدایی به‌راه می‌انداخت که در مجموع برای حیوانات از هر چیزی هراس‌آفرین‌تر می‌نمود. و با صدایی چون انفجارهای پیاپی سبب می‌شد هیچ جانوری هوس نزدیک شدن بدانجا را نکند.

بامدادان با روشن شدن هوا و به‌کمک دوربین دماغه و دیگر بخش‌های ساحل را جستجو کردند و چون چیزی نیافته بودند دیگر بار به‌راه افتادند و پس از چند ساعت راه‌پیمایی وقتی به‌کنارهٔ خلیج رسیدند، بر آن شدند تا هشیارانه و با دقت کناره‌های خلیج را باز جویند. اما در آنجا هم چیزی نیافتند. ساده‌ترین کار رسیدن به‌این نتیجه بود که در جزیره چیزی غیرعادی وجود ندارد اما در این صورت چه‌گونه باید پاسخ‌گوی گلوله سربی موجود در تن خوک در تله افتاده می‌شدند و فراتر از آن بشکه‌های سرگردان آکنده از لوازمی که دقیقاً لوازم مورد نیاز شخصی چون آنان بود؛ نیازمندی ساکن جزیره‌ای این چنینی. آیا این بشکه‌ها از کجا آمده بود و گیرنده و صاحب اصلی آنها چه کسی؟

سرانجام آنان همچنان که سرگرم گفتگو مورد بودند به‌سوی کاخ سنگی روان شدند. هاردینگ به‌استناد بشکه‌های یافت شده بر این باور بود که بدون تردید در دو سه ماه گذشته یک کشتی به‌سواحل جزیره نزدیک شده است حال چه‌گونه؟ چرا؟ نه او و نه هیچ یک از آنان قادر به‌پاسخ‌گویی این پرسش‌ها نبودند.

اما گویی شگفتی‌های این جزیره پایان ناپذیر بود و آنان هر از چند گاهی باید با پدیده‌ای حیرت‌افزا روبه‌رو می‌گشتند. هنوز چند گامی پیش‌تر نرفته بودند که صدای پارس‌های پیاپی تاپ آنان را متوجه کرد که بی‌تردید حیوان با چیز تازه‌ای مواجه شده است و هنوز به‌تجزیه‌تحلیل ماجرا نپرداخته بودند که سگ شتابان و در حالی که تکه پارچه‌ای به‌دندان داشت خود را بدانان رساند. پنگراف که پارچه را از دهان سگ گرفته بود نگاهی به‌آن کرد و گفت:

- شاید در جنگل اتفاقی افتاده باشد.

- پدر! شاید هم بتوانیم رد کشتی مورد اشارهٔ آقای هاردینگ را در آنجا بیابیم!

در هر صورت فرصت زیادی نداشتند و هر لحظه غروب نزدیک تر می شد پس بی درنگ در پی حیوان به راه افتادند و دقایقی بعد متوجه پارچه بزرگی شدند که بر شاخه های درختی تناور گیر کرده بود. لحظاتی بعد و پس از پایین آوردن پارچه متوجه شدند که پارچه قسمتی از جداره بالن خودشان است و پنگراف با دیدن آن گفت:

- بد نیست این پارچه با توجه به جنس آن می تواند بسیار کارآمد باشد و اگر روزی کشتی یا قایق بادبانی نسبتاً بزرگی برای ترک اینجا بسازیم می توانیم با این پارچه بادبانی مطلوب درست کنیم. سپس با برداشتن پارچه شتابزده تر از پیش راه غارسنگی را در پیش گرفتند تا پیش از تاریکی خود را به آنجا برسانند. پس از فروافکندن دو درخت و قرار دادن آنها در پهنای رودخانه به عنوان پل خود را به نزدیک غار رساندند اما هاردینگ که پیش تر از همه حرکت می کرد در چند قدمی غار چون صائقه زدگان برجا ماند. شگفت زده از آنچه می دید یارای حرکت نداشت و در این هنگام دیگران نیز به او پیوستند و حیرت زده به جای خالی نردبان طنابی نگاه می کردند؛ نردبان در محل خود قرار نداشت.

- یعنی چه؟ چه کسی می تواند آن را برداشته باشد؟

هربرت جوان شگفت زده تر از دیگران گفت:

- اینجا هر روز اسرارآمیزتر می شود و دیری نخواهد گذشت که ناگزیر شویم نامش را جزیره اسرارآمیز بنهیم. آقای هاردینگ به گمان شما چه باید بکنیم؟
- دیگر تاریکی فرصت هیچ کاری برای ما باقی نخواهد گذاشت و بهتر است امشب را در همان دهلیز قدیمی سرکنیم تا در روشنایی روز تکلیف کاخ سنگی را روشن نماییم.

همگی شگفت زده و حیران در دهلیز قدیمی به استراحت پرداختند. برای نخستین بار و پس از گذشت نزدیک به هفت ماه گویی دستی نهان بر آن بود تا آرامش را بر آشوبد. در آن شب به دستور هاردینگ، تاپ عهده دار نگهبانی از کاخ شده بود و در حالی که چشم به غار سنگی داشت در گوشه ای سربردست هایش نهاده بود.

بامدادان با روشن شدن هوا متوجه گشوده شدن در غار شدند، پس بدون تردید غار به اشغال در آمده بود، اما چه کسی؟ و ناگهان سروکله میمون‌ها در گوشه و کنار پیدا شد و آنان دریافتند که این حیوانات کاخ را تصرف کرده‌اند. پنگراف در حالی که خشمگانه فریاد می‌زد و به آنها ناسزا می‌گفت تفنگ را بالا آورد و نخستین میمون را آماج گلوله خود ساخت. حیوان نگویند بخت از فراز صخره‌ها فروافتاد و میمون‌های دیگر با شنیدن صدای گلوله و در پی از پا در آمدن یکی از هم‌نوعانشان دیگر بار خود را در پس دیواره‌های غار پنهان کردند.

انتظار آنان بی‌حاصل بود و گریبی میمون‌ها قصد بیرون آمدن از غار را نداشتند. هربرت براساس دانسته‌های زیست‌شناسی‌اش و تطبیق چهره حیوان فروافتاده در اثر گلوله پدرش با تصاویر کتاب‌های درسی خود دریافت که اینان گونه‌ای از میمون‌ها هستند که اورانگوتان نامیده می‌شوند. هاردینگ که از این بلا تکلیفی به‌تنگ آمده بود ناگهان بارقه‌امیدی در ذهنش درخشید و روبه‌دوستانش نمود و گفت:

- به‌خاطر دارید اولین روز چه‌گونه داخل غار شدیم؟ آن حفره‌ای را که راه به‌انتهای غار دارد به‌خاطر دارید؟ حالا نیز می‌توانیم از همان راه به‌درون غار برویم. آنان همگی شگفت‌زده از اینکه چرا تاکنون این راه را به‌خاطر نیآورده بودند آماده شدند تا از آن طریق خود را به‌درون غار برسانند و این اشغالگران مزاحم را از خانه خویش برانند. اما ناگهان غوغایی در میان میمون‌ها در گرفت و حیوان‌ها شتاب‌زده پا به‌فرار نهادند. گویی چیزی موجب هراس آنان شده بود چرا که آسیمه‌سر به‌این سو و آن سو می‌دویدند و در این هنگام آماج گلوله‌های صاحبان کاخ سنگی قرار می‌گرفتند و فرو می‌افتادند. در همین هنگام با چشمانی حیرت‌زده متوجه شدند که یک میمون شتابان نردبان را باز آورد و در مکان اولیه‌اش آویخت. آنان شتابان از نردبان بالا رفتند و پنگراف که چشمش به‌یک میمون باقی مانده در غار افتاده بود خشمگانه به‌سوی او رفت اما در همین هنگام هاردینگ خود را به‌او رساند و از تیراندازی باز داشت:

- ببین پنگراف! این همان میمونی است که نردبان را برای ما انداخت و حتا می بینی که فرار هم نکرده است پس بهتر است او را اذیت نکنی!
- چه کارش بکنیم؟
- می توانیم او را تربیت کنیم و از وجودش استفاده کنیم.
و به این ترتیب عضوی دیگر به گروه اضافه شد و از آن پس جاب نیز در شمار ساکنین کاخ سنگی درآمد.

پیامی از دریا

آنان باید سپاسگزار اقبال خوش خویش می بودند چرا که راندن گروهی میمون وحشی آن هم به آن سادگی و بی هیچ آسیب جدی می توانست رخدادی در خور توجه باشد. آنان ابتدا پیکر میمون های جان باخته را به درون جنگل کشاندند و به خاک سپردند تا فساد آنها مایه آلودگی محیط نشود و سپس مدت زیادی را صرف ترمیم آثار و بقایای یورش این مهمانان ناخوانده کردند. آنها تمام زندگی را بر هم ریخته بودند و بسیاری از مواد غذایی اندوخته شده در انبار را تباه ساخته بودند. به هر حال پس از تلاش بسیار کاخ سنگی دیگر بار نظم و آرامش گذشته خود را بازیافت و آنان دیگر بار شومینه درون غار را روشن کردند. جاب نیز با دست و پایی طناب پیچ شده در گوشه ای تماشاگر این صحنه ها بود و هیچ بازتاب خاصی از خود نشان نمی داد. پنگراف دست های او را گشود تا با خوردن مقداری بادام وحشی گرسنگی خود را برطرف کند اما هنوز از گشودن پاهای او هراسان بود و بیم داشت که دیگر بار زندگی اشان را در هم بریزد.

بر اساس طرح پیشنهادی هاردینگ بر آن بودند تا پلی بر روی رودخانه پدید آورند تا بدین ترتیب دسترسی به زمین های بالای رودخانه آسان تر شود و بتوانند از آن زمین ها برای کشاورزی استفاده کنند. نخستین محصول مورد کشت گندم بود چرا

که طبق پیش‌بینی هاردینگ آن یک حبه گندم دقیقاً ده خوشه داده بود و زمانی که حبه‌های به‌دست آمده را شمردند نزدیک به هشتصد عدد بود. در این میان هربرت توانسته بود مقداری برگ تونون وحشی به‌دست آورد و هاردینگ تلاش می‌کرد آنها را خشک و آماده مصرف نماید تا بدین طریق بتوانند هدیه‌ای درخور توجه به پنگراف اهدا کنند. رفته رفته جاب نیز از حالت وحشی خود خارج شده بود و در اثر آموزش‌های آنان به‌صورت خدمتکاری ارزشمند برای پنگراف در آمده بود. در کنار تمام این کارها ساخت یک قایق بادبانی را نیز آغاز کرده بودند و کارساخت و تکمیل آن نیز به‌آرامی اما با دقت پیش می‌رفت.

یکی از روزها که همگی به‌شکار رفته بودند با گروهی روباه وحشی روبه‌رو شدند. آنان هر چند که برخلاف بار نخست از تجهیزات بیش‌تری برخوردار بودند و تفنگ و تبر نیز در اختیار داشتند اما باز هم این رویارویی آنچنان ساده نبود. پنگراف در این نبرد همکاری تازه و بسیار پر تلاش در کنار خود داشت، جاب با چوبی که در دست داشت به‌جنگی بی‌رحمانه با روباهان پرداخته بود و سرانجام در پایان نبرد و آنگاه که بر روباهان چیره شدند و چندین روباه را بر زمین انداختند متوجه شدند که جاب نیز به‌شدت زخمی شده است. مراقبت از جاب نشان از دلبستگی آنان به این عضو جدید گروه می‌کرد و حتا تاپ نیز به او بی‌توجه نبود و تلاش می‌کرد به‌شیوه خود به او کمک نماید.

با پایان گرفتن کار ساخت قایق بادبانی، سرانجام یک روز بادبان فراهم آمده از پارچه بالن را برافراشتند تا قایق جدید خود را بیازمایند و شگفتا که این قایق در نخستین حرکت برگسره آبها ارمغانی شگفت برای آنان به‌دست آورد. وقتی پس از دوری کوچک به ساحل بازمی‌گشتند نگاه کنجکاوه‌ربرت متوجه جسمی شناور بر سطح آب شد و زمانی که بدان نزدیک شدند و از آب بازش گرفتند متوجه شدند که یک بطری در دست دارند؛ بطری‌ای که کاغذی درونش بود و سر آن کاملاً محکم شده بود. هاردینگ کنجکاوانه بطری را از دست هربرت گرفت و کاغذ را از درون آن بیرون کشید.

- کشتی شکسته‌ای در حال غرق شدن! جزیره تابر، ۱۰۳ طول و ۳۷ عرض

جغرافیایی.

پنگراف شادمان از این که می‌تواند سفری دریایی در پیش رو داشته باشد

گفت:

- بهتر است هر چه زودتر بدانجا برویم.

- شاید حق با تو باشد. ظاهراً این جزیره نباید چندان هم دور از ما باشد و

گذشته از این، پیغام حکایت از این دارد که نویسنده آن یا انگلیسی است یا

امریکایی چون پیام به زبان انگلیسی نوشته شده است.

فردای آن روز قایق با سه سرنشین و آذوقه کافی به راه افتاد. هاردینگ و نب در

جزیره باقی ماندند و اسپلیت به همراه آن پدر و پسر راه دریا را در پیش گرفتند. در آن

روز قایق با بهره گرفتن از بادهای موافق قبل از تاریک شدن هوا بیش از ده کیلومتر از

راه را در نور دیده بود. از آن جا که در طول روز پنگراف عهده دار هدایت قایق بود و

در پای سکان خسته شده بود قرار بر این نهادند که شب را اسپلیت و هربرت مراقب

سکان باشند و پنگراف چند ساعتی استراحت کند.

فردا روز نیز آرام بود و اقیانوس با خلقی خوش آرامش دریانوردان را

برنیاشت و آنان برای این که زودتر سفر خود را به پایان برند تصمیم گرفتند که شب

را نیز به راه خود ادامه دهند. سپیده دمان پنگراف موفق به دیدن خشکی شده بود و

فریاد شادمانه او همسفرانش را نیز به کنجکاوی واداشت اما تلاش های اسپلیت که

دوربین به دست به جزیره پیش رویشان خیره شده بود، بیانگر چیزی تازه نبود و آنچه

می دید جزیره ای آرام و غیرمسکونی بود.

نزدیک نیمروز آنان توانستند قایق را به ساحل جزیره بکشانند و پس از این که

جای مناسبی برای بستن و مهار قایق پیدا کردند و به کمک ریسمان های قدرتمند

قایق را به تنه درختی تناور مهار نمودند، و گام به جزیره نهادند. چند گام پیش نرفته

بودند که ابوهمی از کبوتران وحشی از پیش پایشان به پرواز درآمدند و برای لحظاتی

چتری بزرگ بر فراز سرشان پدید آوردند. پس از یکی دو ساعت جستجو چون چیزی

درخور توجه نیافتند برآن شدند تا با قایق جزیره را دور زنند و در بخش شمالی آن جستجوهای خود را پی بگیرند. این جستجوهای پراکنده تا نزدیکی غروب ادامه یافت و زمانی که آفتاب اندک اندک می رفت تا در دل آب های اقیانوس نهان شود دیگر بار به مکان نخستین خویش بازگشته بودند. پیش از غروب آفتاب یک بار دیگر به جستجو در آن بخش از جزیره پرداختند و این بار دیدن چند درخت که با ضربات تبر فروافکنده شده بود آنان را مطمئن کرد که راه را درست آمده اند و بی تردید زننده این ضربه ها و فروافکننده این درختان همان کسی بوده است که آن کاغذ را در بطری جا داده بود.

در این میان هربرت نیز موفق به جمع آوری مقداری سبزی خوراکی گردید و مهم تر از آن با جمع آوری مقداری از دانه های سبزی های گوناگون و چند نمونه از حبوبات وحشی توانست ارمغان درخور توجهی برای دوستانش داشته باشد. آنان می توانستند با کشت این دانه ها در مزرعه خویش محصولات ارزشمندی به دست آورند و تنوعی درخور توجه به غذاهای خویش بدهند. با تاریکی هوا ترجیح دادند به قایق خویش بازگردند و شب را در قایق سپری کنند تا روز دیگر مجدداً جستجوهای خود را ادامه دهند.

فردای آن روز در ژرفای جنگل توانستند کلبه ای چوبی بیابند و زمانی که در نیمه باز آن را گشودند و گام به درون کلبه نهادند نگاهشان به مقداری لوازم افتاد که در نهایت حکایت از متروکه بودن آن کلبه می کردند.

یک دست رختخواب فرسوده و پوسیده و نیز مقداری لباس که آنها نیز در گذر زمان تار و پودشان از هم گسیخته شده بود در گوشه ای از کلبه به چشم می خورد. از دیگر لوازم اتاق چند تکه ظرف، یک بشکه باروت، دو تفنگ شکاری و یکی دو بیل و کلنگ بود. هربرت که شگفت زده به جستجوی کلبه می پرداخت تا شاید نوشته ای یا نشانی باز یابد گفت:

- ظاهراً مدتهاست که ساکن یا ساکنین کلبه آن را ترک کرده اند.

- شاید هم جزیره را.

اما پنگراف در این مورد با اسپلیت موافق نبود و به گونه‌ای دیگر می‌اندیشید، از این رو گفت:

- اما اگر قصد ترک جزیره را داشت لوازم را با خود می‌برد، حداقل تفنگ‌ها و بشکه باروت را.

- شاید نیز مرده باشد و تلاش ما نیز بی‌هوده و بی‌حاصل.

سرانجام با توافق بر این نقطه نظر بر آن شدند تا در فرصتی که هربرت مقداری دیگر از دانه‌های گیاهی مورد نیاز برای کاشتن را گردآوری می‌کند آن دو نیز نگاهی به پیرامون کلبه بیاندازند و پس از آن جزیره را ترک گویند. اما هنوز زمان زیادی از جدایی آنان نگذشته بود که فریادهای پیاپی هربرت آنان را متوجه خطر نمود. بی‌تردید پسر جوان مورد هجوم حیوانی وحشی قرار گرفته بود.

آن دو شتابان در جهت صدا حرکت کردند و پس از طی فاصله‌ای کوتاه هربرت را دیدند که بر زمین افتاده است و موجودی وحشی او را در زیر تنه خود گرفته بود. اگر لحظه‌ای درنگ می‌کردند بیم آن می‌رفت که آسیبی جدی متوجه هربرت گردد. هربرت که متوجه شده بود آنان قصد تیراندازی دارند فریاد زد:

- تیراندازی نکنید!

آنان شگفت‌زده از این سخن هربرت برجا ماندند و نمی‌دانستند چه باید بکنند که دیگر بار هربرت فریاد زد:

- سعی کنید دست و پای او را بگیرید، او را نکشید چون میمون نیست، یک انسان است اما نمی‌دانم چرا این گونه؟!!

آنان شتابان خود را به آن مرد رساندند او را به یکسو کشانند و هربرت را از زیر دست و پای او رها ساختند.

- گمان می‌کنم این همان مردی باشد که در جستجویش بودیم.

اما وقتی مرد را به کلبه بردند نگاه بیگانه او نسبت به آن محیط نظر اسپلیت را تأیید نمی‌کرد چرا که در رفتار این مرد هیچ‌گونه پیوندی نسبت به آن محیط به چشم نمی‌خورد. مرد تنها مات و بهت‌زده در کناری ایستاده بود و گویی توان سخن گفتن

نیز نداشت. پنگراف گفت:

- شاید در اثر مدتها تنها ماندن همه چیز را از یاد برده و دچار عدم تعادل

روانی شده است؟

- اگر چنین باشد بعید نیست که پس از مدتی حالش بهبود یابد و گذشته‌اش را

به یاد آورد.

آنان پس از بحث و گفتگویی کوتاه راجع به این که با این مرد نگون‌بخت که

خویشتن خویش را نیز از یاد برده بود چه می‌توانند کرد. سرانجام تصمیم به بردنش

گرفتند و اسپلیت گفت:

- باید او را با خودمان ببریم.

- اما چه گونه؟ دست و پایش را باز کنیم یا به همین صورت دست و پا بسته؟

- بهتر است امتحان کنیم.

آنان برای این که بازتاب مرد را دریابند طناب از دست و پایش گشودند اما او

هیچ‌گونه حرکت تندی از خود نشان نداد و همچنان آرام در گوشه‌ای ایستاده بود و

تنها کاری که کرد صدایی سوت مانند بود که از میان لبانش بیرون آمد. این ماجرا

سبب شد که با نزدیک شد تاریکی حرکتشان را به بامداد روز بعد وانهند و شبی

دیگر را نیز در این جزیره بگذرانند.

بامداد روز بعد همگی در قایق نشستند و مسافر تازه ساکت و خاموش در

گوشه‌ای از قایق نشست و زمانی که آنان برای رفع گرسنگی مقداری گوشت پخته در

برابرش نهادند آن را به یکسو افکند و در عوض یکی از چندین مرغابی را که پنگراف

در جزیره شکار کرده بود به چنگ گرفت و چون جانوران آن را از هم درید و خام خام

آن را به دندان کشید. آن سه با دیدگانی گشوده از حیرت به این موجود شگفت‌انگیز

خیره مانده بودند و شاید نیز این حرکت واپسین او تا حدودی سبب هراس آنان

شده بود.

نخستین روز حرکت آنان بدون هیچ‌گونه دشواری منبری شد اما با آغاز روز

دیگر دریا برخلاف روزهای پیشین چهره خشن و خشمگین خود را بدانان نمایاند و

توفانی توفنده آن قایق نه چندان بزرگ را هر لحظه به یک سو می افکند. در هنگامه توفان و زمانی که انباشته شدن آب در بخشی از کف قایق می رفت تا آن را با خطرهای جدی روبه رو کند در میان دیدگان حیرت زده پنگراف مرد از جا جهید و در حالی که میله ای فلزی را از کف قایق برمی داشت گوشه ای از کناره قایق را به سرعت سوراخ کرد و سبب شد آبهای جمع شده در قایق به سرعت تخلیه شوند و قایق دیگر بار تعادل خود را بازیابد. پنگراف و اسپلیت به این نتیجه رسیدند که شاید خاطرات گذشته و از یاد رفته مرد اندک اندک به خاطرش باز آید چرا که همین رفتار او نشان می داد که تجارب دریانوردی خود را به خاطر آورده و براساس آن دست به چنین کاری زده بود وگرنه آنچه او انجام داده بود نه تنها خارج از شعور انسانی نیم وحشی که حتا خارج از اندیشه افراد عادی و فاقد تجارب دریانوردی بود.

اندک اندک از شدت توفان کاسته می شد و در این هنگام ناگهان پنگراف با دیدن شعله های سرکش آتش که بر ساحل زیانه می کشید فریاد زد:
- رسیدیم! هاردینگ برای راهنمایی ما آتش افروخته است.

سرانجام پس از چند روز دریانوردی قایق دیگر بار در ساحل جزیره لینکلن پهلو گرفت و هاردینگ شادمان از دیدن دوستانش فریاد زد:

- چرا این قدر دیر کردید؟ آیا اتفاقی افتاد که این گونه ما را نگران ساختید.
- نب سیاه پوست نیز شادمانه و پایکوبان در حالی که از خوشحالی برپا بند نبود به پیشباز دوستانش آمد. مرد ساده دل آنچنان شادمانه پذیرای آنان شد که گویی پدری، فرزند سال ها نادیده خویش را باز یافته است. هاردینگ دیگر بار پرسش خود را به گونه ای دیگر تکرار کرد:
- چه خبر؟ چه کار کردید؟

این بار نوبت پاسخ گویی اسپلیت بود که در نهایت آرامش می گفت:

- نه! مشکل چندانی نبود، ما موفق شدیم.

- اما شما که سه نفر بیش تر نیستید و صاحب آن نوشته را نیافته اید؟

نه اشتباه نکن! نفر چهارم کف قایق افتاده است و به سبب دریازدگی حال چندان خوشی ندارند.

مرد بیگانه پس از این که به یاری آنان از قایق پیاده شد بی درنگ بر آن شد تا از چنگ آنان بگریزد، اما هاردینگ در حالی که دست بر شانه او نهاده بود نگاهی مهربانانه به او افکند و مرد که لطف و مهربانی را در نگاه او می دید چون کودکی آرام برجای ماند. هاردینگ وقتی از سخن نگفتن دوست نو یافته خویش آگاه شد او را ناشناس نام نهاد تا شاید روزی خود لب به سخن بگشاید و نام خویش بازگوید.

پس از بازگشت به کاخ سنگی آنان یکی از اتاق ها را به مهمان خویش اختصاص دادند و سپس به تفصیل ماجرای سفر خویش را برای هاردینگ بازگفتند. با گذشت چند روز اندک اندک مرد ناشناس به زندگی جدید خود خو گرفت و دیگر بار همچون دیگران غذا می خورد و رفتارش نیز نشان چندان از حالت های روزهای نخستین نداشت اما همچنان خاموش بود و هیچ نمی گفت. هاردینگ روزی به هنگام خواب توانست مقداری از موهای بلند سروصورت مهمان خویش را کوتاه کند و تا حدود زیادی از حالت بر آشفته او بکااهد.

اسپلیت روزی یکی دو ساعت را به گفتگو با مرد ناشناس اختصاص داده بود تا شاید بدین وسیله سبب شود او گذشته های خویش را به یاد آورد و مهم تر از همه سخن گفتن را. یکی از روزها که آنان قصد آزمودن ناشناس را داشتند و می خواستند ببینند آیا اگر او را به حال خود گذارند خواهد گریخت یا نه؟ هاردینگ یادآور شد که مطمئن است ناشناس احساسات و عواطف انسانی خود را باز یافته است چرا که او پیش از دوستانش دست به این آزمون زده بود و ناشناس را به کنار ساحل برده و به حال خود نهاده و خود دورادور به مراقبت نشسته بود. در آن هنگام دیده بود که مرد ناشناس در گوشه ای به تماشای امواج خروشان نشسته و گریه می کند.

روزها یکی از پی دیگری می گذشت و سرانجام یک روز که هاردینگ و ناشناس سرگرم قدم زدن بودند ناگهان رو به هاردینگ کرد و پرسید:

شما کیستید؟

- من هم مثل شما از سرنشینان یک کشتی غرق شده هستم.

- نه! شما هرگز مثل من نیستید، هرگز!

پس از این گفتگوی کوتاه ناشناس از هاردینگ جدا شده و در گوشه‌ای تنها به تماشای مناظر پیرامونش پرداخته و به تأمل نشسته بود و پس از مدتی دیگر بار به نزد هاردینگ بازگشت و گفت:

- آیا شما و دوستانتان انگلیسی هستید؟

- نه. ما امریکایی هستیم. شما چه طور؟

- من انگلیسی هستم. راستی حالا چه سالی است؟

- ۱۸۶۶.

- آه! دوازده سال تمام! آری دوازده سال.

هاردینگ دریافت که او دوازده سال در آن جزیره تنها زیسته است. اما تلاش می‌کرد تا حد امکان پرسشی که نشان دهنده کنجکاوی‌اش باشد نکند چرا که بیم از این داشت رفتار کنجکاوانه او سبب آزردگی مرد ناشناس گردد و ترجیح می‌داد او را به حال خود وانهد تا به میل خود سخن بگوید. او برخلاف دیگر دوستانش که مایل بودند هر چه زودتر از سرگذشت ناشناس آگاه شوند علاقه چندانی به واداشتن او به بیان خاطرات گذشته‌اش نداشت چرا که می‌دانست یادآوری گذشته‌ها سبب رنج و اندوه او خواهد گردید. ناشناس پس از آن گفتگوی کوتاه مدت دیگر به کاخ سنگی بازنگشت بلکه خویشتن را با کار در مزرعه سرگرم می‌کرد و شب‌ها نیز در بیرون از غار و در زیر درختان به سر می‌برد. این ماجرا همچنان ادامه داشت تا این که سرانجام یک شب او به غار آمد و در حالی که رز به آن جمع داشت خشمگانه گفت:

- چرا مرا به اینجا آوردید؟ آیا شما مرا می‌شناسید و می‌دانید کی و چه کاره هستم؟

به رغم تلاش‌های هاردینگ برای آرام کردن او و جلوگیری از آزار دادن خودش، او در حالی که گامی به واپس برمی‌داشت خشمگانه دیگر بار فریاد زد:

- به من بگویید آیا من آزادم؟

- خوب بله دوست من! چرا که نه؟

- پس خدا حافظ شما.

مرد در پی این خدا حافظی شگفت‌انگیز چون شبی به دل تاریکی زد
ناپدید گردید و تلاش نب، پنگراف و هربرت برای باز یافتن او به جای نرسید.

یک دانه و یک مزرعه

مرد ناشناس پس از آن بدروود شگفت‌انگیزش گویی در ژرفای جنگل‌ها ناپدید شده بود و هیچ‌کس نشان از او نداشت. ساکنان کاخ‌سنگی به شدت سرگرم مشغله جدید خود یعنی برداشت محصول گندم بودند و در مدتی کوتاه توانسته بودند از یک دانه گندم گندم‌زاری بزرگ پدید آورند. آنان با تلاش شبانه‌روزی توانسته بودند آسیای بادی ساده‌ای فراهم کنند و در مرحله نخست مقداری از محصول به دست آمده را تبدیل به آرد کردند و دیری نگذشت که بوی نان فضای کاخ‌سنگی را انباشت؛ رایحه‌ای که برای آنان پس از مدتهای طولانی خوش‌آیندترین و دل‌انگیزترین رایحه می‌نمود.

آنان در طول این مدت توانسته بودند بخشی از فضای نزدیک مزرعه را حصارکشی کرده و مکانی چون یک مرغدانی کوچک فراهم کنند و در آنجا به پرورش چند گونه از پرنده‌هایی بپردازند که می‌توانستند جایگزین مرغ و خروس‌های خانگی باشند.

گذشته از این با انتقال تعدادی از تخم‌های اردک و مرغابی‌های کناره‌مرداب به درون مرغدانی و گرفتن چند عدد از آنها توانسته بودند به تکثیر این پرندگان که قابلیت اهلی شدن داشتند، بپردازند. در یکی از روزها پنگراف و نب در مرغدانی سرگرم

کار بودند و اسپلیت و هاردینگ نیز در دهلیز قدیمی که اینک به صورت کارگاه در آمده بود، سرگرم تهیه صابون بودند که ناگاه صدای فریادهای پیاپی هربرت آنها را شگفت زده کرد. پنگراف و نب که به محل صدا نزدیک تر بودند بی درنگ بدان سو دویدند اما پیش از رسیدن آنها مرد ناشناس با کارد پلنگی را که قصد هلاک کردن هربرت را داشت از پا در آورده بود. مرد ناشناس بی درنگ چاقو را از بدن حیوان بیرون کشید و تلاش کرد تا هر چه زودتر از آنجا دور شود اما هربرت با تمام قدرت بازوی او را گرفته بود و فریاد می زد که:

- نه! نباید بروید!

اسپلیت و هاردینگ که لحظاتی پس از دو نفر دیگر بدانجا رسیده بودند در نهایت شگفتی متوجه فداکاری مرد ناشناس شدند و اسپلیت در حالی که می خواست خود را به مرد ناشناس برساند با لحنی سرشار از تمنا گفت:

- دوست عزیز! شما به گردن همه ما حق دارید! حق بزرگ. شما یک بار در قایق جان ما را نجات دادید و اینک نیز یک بار دیگر جان خود را به خطر انداختید. - زندگی من! زندگی من چه ارزشی دارد؟! اصلاً شما کیستید و از من چه می خواهید؟

- ببین دوست من! ما نیز چندان تفاوتی با تو نداریم و شاید نیز یگانه تفاوتمان با تو در این باشد که تو به تنهایی خویش گرفتار چنین سرنوشتی شدی و دست تقدیر برای ما پنج نفر چنین سرنوشتی را رقم زده ما نیز چون تو دورافتادگان از خان و مان هایی هستیم که دست تقدیر حکم به تبعیدمان داده است و باید در این گوشه دور افتاده از جهان روزگار بگذرانیم و به انتظار بنشینیم. اسپلیت پس از این سخنان دیگر بار دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- آیا مایل هستید دوستی به ما بدهید؟

- نه! دوستی من با شما! نه! شما مردمان شریفی هستید اما... اما من... این گفتار مرد کنجکاوی آنان را برانگیخته بود و همه آنان در این اندیشه بودند که آیا چه نکته مبهم و تاریکی در گذشته این مرد وجود دارد که او خود این

چنین در مورد خویشتن به داوری می‌نشیند و آیا این کدام گناه نابخشودنی است که او را این گونه دچارندامت و عذاب وجدان ساخته است. اما هیچ یک از آنان قصد پی‌جویی این ماجرا را نداشتند و بر آن نبودند که با پرسش از او، از این هم گریزان‌ترش بنمایند.

زندگی آنان دیگر بار روند عادی خود را در پیش گرفته بود و برابتنای یک تقسیم کار کلی، کارهای مربوط به کشاورزی و دامداری و مرغداری بر عهده پنگراف و نب بود و کارهایی که جنبه تحقیقی داشت و یا نیازمند برنامه‌ریزی و محاسبات جدی بود بر عهده هاردینگ و اسپلیت نهاده شده بود و هربرت نیز کارهای متفرقه چون شکار و گردآوری بذره‌های گیاهی را بر عهده داشت و در صورت ضرورت به یاری دیگران می‌شتافت. در این میان ناشناس نیز دور از دیگران سرگرم کار در مزرعه بود و به تنهایی در گوشه‌ای زندگی می‌کرد و رفتارش حکایت از این داشت که از زندگی در این جزیره و کنار آنان شدیداً ناراضی است و ترجیح می‌داد که در تنهایی خویش در همانجا باقی می‌ماند. سرانجام روزی از روزها از هاردینگ خواست که اجازه دهد در محلی که نام دامپروری بدان نهاده بودند اقامت نماید. این مکان جایی در نزدیکی مزرعه بود که با حصارکشی به دور آن تعدادی از بره‌های کوچک قوچ‌ها و بزهای وحشی را در آنجا گردآورده و به پرورش آنها پرداخته بودند. هاردینگ ابتدا تلاش بسیار کرد که او را از این کار باز دارد و به اقامت در کاخ سنگی ترغیبش کند اما وقتی پافشاری او را دید با این امر موافقت کرد. در پی این موافقت چون احساس کرده بود چنین شیوه زندگی سبب آرامش بیش‌تر مرد ناشناس خواهد گردید با شتاب فراوان در طول چند روز کلبه‌ای چوبی برای سکونت او در گوشه‌ای از محوطه دامداری برپا کرد. مرد ناشناس همچنان گرم کار در مزرعه بود و هیچ خبری از ساخته شدن اتاقک نداشت. در یکی از همین شب‌ها آنان در کاخ سنگی گرد هم نشسته و آماده خوردن شام می‌شدند که ناگهان چند ضربه کوتاه به در خورد و در پی آن مرد ناشناس گام به درون نهاد و در حالی که نگاهی متوجه هاردینگ بود گفت:

- آقایان پیش از این که شما را ترک کنم می‌خواهم شما را با گذشته خود آشنا کنم.

هاردینگ که هنوز هم نمی‌خواست هیچ چیزی سبب افزایش احتمال جدایی آن مرد و آنان گردد و تلاش می‌کرد تا حد امکان پیوند با او را قوی‌تر کند و از آنجا که گمان می‌کرد آگاهی از گذشته او ممکن است سبب شرمندگی و یا ناراحتی روحی بیشتر مرد ناشناس شود گفت:

- اما هیچ نیازی به این کار نیست و ما دوستانی هستیم که هیچ ضرورتی برای آگاهی از گذشته‌های بر جای نهاده در آن سوی آب‌ها نداریم و شما نیز می‌توانید در این مورد سکوت کنید.

- نه آقا من باید حرف بزنم و شما را با گذشته خود آشنا کنم.

- اگر خودتان چنین می‌خواهید ما گوش خواهیم داد.

- بله آقایان در سال ۱۸۵۴ کشتی بخاری دنکن که یک کشتی انگلیسی بود

راهی سواحل استرالیا شد و در بیستم دسامبر در سواحل غربی «استرالیا» لنگر انداخت. این کشتی متعلق به لردگلنرون بود و هدایت آن را نیز ناخدا مائکل برعهده داشت. سرنشینان کشتی جز خدمه آن هفت نفر بودند، لردگلنرون و همسرش، یک افسر انگلیسی، یک پژوهشگر و جغرافیادان فرانسوی و دو دختر و یک پسر جوان.

کشتی و سرنشینان آن در پی یافتن ناخدا گرانث بودند؛ ناخدای کشتی غرق شده بریتانیا. اطلاعات این گروه حکایت از این داشت که سرنشینان کشتی بریتانیا جز ناخدا و دو تن از همراهانش همگی غرق شده بودند. این لرد انگلیسی پس از دست یافتن به کاغذی که ناخدا گرانث درون بطری نهاده و به دریا افکنده بود، آمده بود تا ناخدای گمشده را بازابد. آب نفوذ کرده به درون بطری بخشی از نوشته‌های ناخدا گرانث را از بین برده بود و از همین رو آنان ناگزیر از جستجوی بخش بسیار وسیعی از اقیانوس بودند. آنان تمام احتمالات ممکن را در نظر گرفته بودند و حتا به گمان این که ممکن است ناخدای گمشده به اسارت بومیان در آمده باشد به همان

ناحیه و مزرعه یک مرد ایرلندی رفته بودند تا شاید نشانی از خواسته خویش باز یابند. اما به هنگام پرس و جوی لرد ناگهان یکی از خدمتکاران صاحب خانه به میان گفتگوی آنها آمده و با جمله‌ای که می‌گوید نظر لرد را به خود جلب می‌نماید.

- آقای لرد مطمئن باشید اگر ناخدا زنده باشد در استرالیاست.

- تو کیستی و از این ماجرا چه می‌دانی؟

- من هم مثل شما اسکاتلندی هستم و یکی از همراهان ناخدا گرانٹ.

لرد انگلیسی با شنیدن این سخن گویی دچار صاعقه شده است؛ او مدت‌ها بود در جستجوی آدمی بود که بتواند اطلاعات درستی از ناخدای گمشده در اختیارش بگذارد و حال این مرد را یافته بود. لرد بی آن که در درستی یا نادرستی گفته‌های مرد اندیشه کند و فارغ از این دغدغه که ممکن است این مرد قصد فریب او را داشته و دام خطرناکی پیش رویش گسترده باشد به سخنانش گوش فرا داد.

این خدمتکار آیرتن و در روزهای نه چندان دور سر ملوان بریتانیا بود و یکبار بر آن شده بود ملوانان را بر علیه ناخدا گرانٹ بشوراند و اختیار کشتی را در دست گیرد اما در این نقشه ناجوانمردانه خویش شکست خورده بود و ناخدا گرانٹ او را در این ناحیه از کشتی خویش اخراج کرده بود. حال این سرملوان گذشته در پی همکاری با دزدان دریایی اینک سرکرده گروهی از این راهزنان دریایی بود. او با شنیدن سخنان لرد بر آن شده بود طرحی در افکند که بتواند دنگن را از کف او و همراهانش خارج کند و راهزنی‌های خود را توسعه بخشد. این مرد برای این که سبب سوءظن دیگران نشود ظاهراً در آن مزرعه به خدمتکاری می‌پرداخت، اما این ظاهر ماجرا بود و او در نهان سرگرم کار خود بود.

تلاش‌ها و دروغ‌های این مرد لرد را دچار گرفتاری‌های زیادی کرد و در برنامه سفر او اختلالات درخور تأملی ایجاد کرد اما هشیاری ناخدا مانکل سبب شد که تلاش‌های او در راستای کشاندن کشتی لرد به دامگاه دزدان دریایی و تصرف آن با شکست روبه‌رو شود. در پی این ماجرا لرد قصد داشت این مرد را به دست پلیس بدهد اما او باتمنای فراوان از لرد خواست تا او را در یکی از جزایر متروک و غیر

مسکونی رها کند.

شگفتا که لرد پس از پذیرفتن خواسته او وقتی او را در جزیره‌ای دور افتاده پیاده می‌کرد در نهایت ناباوری در همان ساحل با ناخدا گرانت و همراهانش روبه‌رو گردید و توانست آنان را نجات دهد. زمانی که این مرد در آن جزیره جایگزین ناخدا گرانت و همراهانش گردید سال ۱۸۵۵ بود و ناخدا کلبه و تمام لوازم زندگی خود و همراهانش را نیز در اختیار او گذاشت. سال‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و مرد نگون‌بخت نادم و شرمسار از گذشته خود چشم به‌افق دوخته بود اما دیگر نه ندامتش سودی داشت و نه گریه‌های فراوان از سرپشیمانی‌اش. با گذشت زمان او دیگر خوی انسانی خود را از کف داده و به هیأت موجودی نیمه‌وحشی در آمده بود و پس از دوازده سال شما از راه رسیدید و او را از آن جزیره خارج کردید.

هاردینگ که به‌خوبی می‌توانست ژرفای اندوه و سنگین بار ندامتی را که بر دوش احساس می‌کرد، دریابد؛ برای آرام کردن او گفت:

- شما در بلندای این دوازده سال رنج‌های بسیاری را پذیرا شده‌اید و آنقدر رنج کشیده‌اید که گناهان شما هر قدر هم آن را سنگین فرض کنید، بخشوده شده باشد. شما می‌توانید ما را به‌عنوان دوستانی همدل و همدرد به‌شمار آورید؛ دوستانی که نه تنها قصد سرزنش و نکوهش شما را ندارند بلکه صادقانه و از صمیم دل با شما همدردی می‌کنند.

- آقای هاردینگ! با تمام اینها خواهش می‌کنم باز هم برای مدتی مرا به‌حال خود رها کنید تا در همان دامداری به‌تنهایی زندگی کنم.

- هرگونه که شما علاقه داشته باشید، همان کار را خواهیم کرد و قصد آزردن شما را نداریم و تلاشمان بر این است که شاید بتوانیم از بار اندوه شما بکاهیم؛ هر چند اندک و ناچیز. اما پرسش من این است، شما که تا این حد از دیگران گریزان بودید چرا نشانی خود را درون بطری نهادید و به‌آب سپردید؟

- نامه؟ بطری؟ شما از چه چیزی سخن می‌گویید؟

- بله آقا! ما نامه‌ای را درون یک بطری از آب گرفتیم که نشانی آن جزیره بر آن

نوشته شده بود و در پی همان نوشته بود که بدانجا آمدیم.

- من هرگز چیزی به دریا نیانداختم.

- واقعاً؟

- بله! هرگز!

آیرتن در پی این گفتگو باز هم به ناگاه از غارسنگی بیرون زد و دردل تاریکی

ناپدید شد و تلاش‌های هربرت برای یافتن او به جایی نرسید.

پرسش‌های بی‌پاسخ و پرسشی دیگر

آن شب بحث و گفتگو در کاخ سنگی به درازا کشید و به‌رغم شب‌های دیگر هر چند که پاسی از شب گذشته بود اما همگی بیدار بودند و خواب به چشمان هیچ یک راه نیافته بود. پنگراف با حالتی آشفته و شگفت‌زده از هاردینگ پرسید:

- راستی ممکن است؟ آخر چه‌گونه؟ یک کاغذ درون یک بطری و توی آب، آن هم ده دوازده سال؟ به گمان تو چنین چیزی امکان دارد هاردینگ؟

- خوب راه دیگری هم وجود دارد!

- چه راهی؟

- ممکن است این مرد بی‌آن که خود متوجه باشد حافظه خود را از دست داده باشد و یا ~~حکام~~ ممکن است بخشی از یادمان‌های خود را به‌خاطر نیاورده باشد و این مورد نیز از شمار همان‌ها باشد.

اسپلیت که هنوز هم خاموش و آرام در گوشه‌ای نشسته بود و هیچ نمی‌گفت سربرداشت و گفت:

- تا آنجا که به‌یاد دارم داستان‌هایی همانند آنچه این مرد بازگو می‌کرد در روزنامه‌ها نیز درج شده بود و از آنجا که در بلندای این مدت نه او دسترسی به روزنامه داشته و نه روزنامه‌ها و خبرنگاران به او دسترسی داشته‌اند پس بی‌تردید

بازگو کننده این مطالب کسانی جز او بوده‌اند مثلاً افرادی مثل لرد گلنرون یا ناخذ گرانث. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که این مرد سخنی گزافه و یاوه نگفته است و ما باید گفته‌هایش را باور کنیم چرا که راست می‌گوید. اما مسئله دیگر آن است که او وقتی ماجراهای مربوط به ده دوازده سال و یا پیش از آن را به خاطر می‌آورد چه گونه می‌تواند ماجرای مربوط به چند ماه یا سال اخیر را به یاد بیاورد. آیا می‌توان پذیرفت که تنها همین مسئله مربوط به گذشته‌ای نزدیک را از یاد برده است.

- یعنی می‌خواهی به گویی...

- بله هاردینگ، پرسشی دیگر و باز هم بی‌پاسخ. پرسشی چون چند و چون نجات یافتن شما، رهایی تاپ از چنگ نهنگ و زخمی شدن نهنگ و حالا هم یک بطری... آیا این‌ها یک رشته ماجراهای اسرارآمیز نیستند؟ ماجراهایی اسرارآمیز که چندان بی‌ارتباط هم نیستند.

- چرا؟ و برای یافتن پاسخی برای این پرسش‌ها باید تمام جزیره را جستجو کنیم؛ آن هم با دقت کافی.

هربرت که تا آن هنگام خاموش به سخنان دیگران گوش فرامی‌داد گفت:
- شاید یک حادثه، بله شاید یک حادثه‌ای پیش بیاید، حادثه‌ای که می‌تواند کلید این چیستان‌ها باشد.

هاردینگ که چون همیشه با سری فروافکنده غرق در اندیشه بود، سر برداشت و گفت:

- دوستان من! در زندگی بدون تردید هر پدیده‌ای دلیلی دارد و هر معلولی ناشی از یک علت است بنابراین چیزی به معنای سرّ و راز و چیستان، آنگونه که بسیاری این واژه‌ها را به کار می‌برند وجود ندارد و بدون تردید کلید هر معما یک روز یافته می‌شود.

سرانجام حاصل بحث آن شب این شد که در عین ادامه کارهای عادی و روزانه و بی‌آنکه دلیلی برای متوقف کردن آنها وجود داشته باشد باهشیاری بیش‌تری مراقب اوضاع باشند سعی کنند حادثه‌ها و رخدادهای پیرامونشان را با

نگاهی جدی تر و ژرف‌نگرانه‌تری بنگرند؛ شاید که در پس یکی از آن‌ها پاسخ پرسش‌هایشان نهفته باشد.

هوا اندک‌اندک روبه‌گرمی می‌رفت و آیرتن همچنان در کنج اتاقک‌چوبی خودش در گوشه تنهایی زندگی را پی می‌گرفت اما هربرت و اسپلیت هر از گاهی به‌او سر می‌زدند و چند کلامی به گفتگو می‌نشستند و از حالش جو یا می‌شدند. با توجه به آرامش نسبی موجود، هاردینگ نیز که مشغله و دغدغه‌ای جدی و گریزناپذیر نداشت بر آن شده بود که با همان امکانات محدود و اندک موجود یک دستگاه تلگراف ابتدایی فراهم آورد تا بدین وسیله بتواند انتقال اطلاعات از نقاط مختلف جزیره را ممکن سازد. او با به‌دست آوردن قطعه‌ای روی و نیز برخی موادشیمیایی فراهم آمده در کارگاه و نیز ترکیبات پدید آمده در کنار فرآیند ذوب فلزات توانست انباره الکتریکی کوچکی تهیه کند و دیگر قطعات مورد نیاز چون آهن‌ریا و دیگر ضروریات را نیز از جاهای مختلف فراهم کرد که البته عمده قریب به اتفاق آنها از میان لوازم و اثاثیه‌های موجود در بشکه‌ها به‌دست آمده بود و در این میان مهم‌ترین مسئله سیم بود که خوش‌بختانه توانسته بود کلاف بزرگی سیم درون یکی از بشکه‌ها باز یابد.

به هر تقدیر سرانجام پس از یکی دو ماه تلاش پی‌گیر نخستین خط تلگراف میان کاخ‌سنگی و کلبه دامداری به‌راه افتاد و هاردینگ توانست پیام آیرتن را دریافت کند. با برقرار شدن این خط ارتباطی نه تنها پنگراف هر شب می‌توانست از آیرتن خبر بگیرد بلکه کار دیده‌بانی و آگاهی از محیط پیرامونشان نیز بسیار ساده‌تر شده بود، چرا که عملاً گویی آنها امکان دیدن کیلومترها آن سوتر از خود را نیز داشتند. وجود ارتباط مداوم تا حدودی در روحیه مرد تنهای ساکن دامداری تأثیر نهاده و پیوند او با جمع را مستحکم‌تر کرده بود و حالا دیگر حداقل هفته‌ای یک‌بار به کاخ‌سنگی سر می‌زد و از سوی دوستان خویش به گرمی پذیرایی می‌شد.

اندک‌اندک زمان برداشت محصول نزدیک شده بود و پنگراف ناباورانه می‌دید که همان یک دانه ناچیز که از دید او چیزی بیش از هیچ نبود اینک

به مزرعه‌ای بزرگ تبدیل شده است. وجود مزارع گندم و سبزی و دیگر حبوبات از یک سو و دامداری و مرغ‌داری پر از انواع موجودات چهارپا و پرندگان گوناگون از سوی دیگر شرایط زندگی آنان را به گونه‌ای چشمگیر دگرگون کرده بود و در این فصل محصول جدیدی نیز باید به دست می‌آمد و سبب شادمانی پنگراف می‌شد. این محصول جدید چیزی جز برگ‌های توتون نبود. در این میان اسپلیت نیز وسیله سرگرمی جدیدی از درون یکی از بشکه‌ها یافته بود و وقت‌های اضافی خود را با استفاده از آن و نیز آموزش عکاسی به هربرت می‌گذراند. او توانسته بود یک دوربین عکاسی و چندین حلقه فیلم از درون یکی از بشکه‌ها به دست آورد و هاردینگ که توانسته بود در قدم نخست اسیدسولفوریک را در کارگاه دهلیزی تهیه کند در مراحل بعدی به سادگی مقداری داروی ظهور هم برای اسپلیت فراهم کرد؛ هر چند که شاید کیفیت داروهای ظهور بازار را نداشت. اسپلیت نه تنها از صحنه‌های زیبای جزیره عکس می‌گرفت و خود را با این کار سرگرم می‌کرد بلکه هربرت شیفته هنر عکاسی نیز مشتری پروپا قرص آموزش‌های او بود. آن دو یک روز عکسی زیبا از جاب گرفتند اما حیوان که گویی از دیدن چهره خود خشمگین و ناراحت می‌نمود آنرا در میان پنجه‌های خود فشرده و به یک سو افکند.

اینک نزدیک به دو سال بود که آنان ساکن این جزیره دور افتاده شده بودند و اینک دیگر به این یقین رسیده بودند که آنجا مکانی پرت و دور از کلیه خطوط کشتی‌رانی است و از این رو امید گذر کشتی‌های باری یا مسافری از کنار این جزیره تقریباً چیزی در حد محال بود و تنها یک اتفاق و حادثه پیش‌بینی نشده و دور از انتظار می‌توانست یک کشتی را به ساحل لینکلن نزدیک نماید. از این رو یک روز اسپلیت بر بنیاد گفته‌های آیرتن نقطه نظر جدیدی را مطرح کرد. مگر نه این که به گفته آن مرد ممکن بود لرد انگلیسی دیگر بار و برای بازگرداندن آیرتن بدانجا بازگردد؛ پس آنان می‌توانستند از این فرصت بهره گیرند. البته معلوم نبود که آیا لرد و کشتی‌اش در آن جزیره پهلو خواهند گرفت یا در لینکلن؟

بحث درباره بهره‌گیری از این موقعیت به درازا کشید. نکته مهم این بود که در

نقشه‌های دریایی نامی از جزیره لینکلن نبود پس بدون تردید ناخدای کشتی دنکن نمی‌توانست به‌سوی جایی رفته و در آن پهلو گیرد که اساساً از وجود آن آگاه نبود و او بی‌تردید در بازگشت نیز دیگر باره به‌همان جزیره‌ای می‌رفت که ناخدا گرانٹ را از آنجا برده و آیرتن را در آن جا برجا نهاده بود. اگر آنان در سفر نخست به‌آنجا یادداشتی در آن کلبه می‌نهادند و موقعیت خود را شرح می‌دادند ممکن بود آنان برای جستجوی این گشمدگان به‌این جزیره بیایند اما به‌قول هربرت دیگر این فرصت از دست رفته بود و آنان برای سفر بدانجا باید ماه‌ها درنگ می‌کردند. از سوی دیگر نیز ممکن بود در طول مدت نزدیک به یک سال گذشته که آنان آیرتن را از آن جزیره با خود آورده بودند، ممکن بود، لرد و همراهانش بدانجا آمده و نومید از یافتن او بازگشته باشند، البته به‌گفته اسپلیت این می‌توانست نهایت بدشناسی آنها باشد. با تمام این مسائل تنها راه حل رفتن به‌آن جزیره بود و هرگاه بدانجا می‌رفتند بدون تردید از آمدن یا نیامدن لرد و یارانش با خبر می‌شدند اما دریغ‌اکه برای این سفر نیز ناگزیر از چند ماه تحمل بودند تا فرصت مناسبی برای سفر با آن قایق کوچک فراهم گردد و در شرایط موجود سفر بر پهنه اقیانوس با چنان قایقی خود چیزی جز به‌پیش‌باز مرگ رفتن نبود.

هاردینگ که معمولاً در چنین بحث‌هایی با جمع‌بندی سریع نقطه نظرات ایراد شده رای نهایی را صادر می‌کرد از آنان خواست اندکی شکیباتر باشند و اگر هم تاکنون فرصتی مساعد را از کف داده باشند به‌انتظار فرصت‌های بهتر بنشینند و در این راستا بهترین کار کاوش و جستجوی دقیق‌تر جزیره بود. با تصویب این پیشنهاد همگی بر آن شدند که تا به‌شیوه مورد نظر هاردینگ و براساس برنامه تنظیم شده از سوی او جستجوی گسترده و همه‌جانبه را آغاز نمایند و در این میان آیرتن نیز با آگاهی از ماجرا چون حاضر به‌همراهی با آنان نشد، تصمیم گرفتند جاب را در نزد او باقی گذرانند تا بیش از این تنها نمانده باشد.

فردای آن روز گروه بار دیگر برای شناسایی جزیره و آگاهی از چند و چون آنچه خودشان از آنها به‌عنوان پرسش‌های بدون پاسخ یاد می‌کردند با قایق رهسپار

دیگر بخش‌های جزیره شدند. روزهای اول و دوم را با آرامش پس‌پشت نهادند اما از سومین روز هوای آشفته شرایط آنها را دشوارتر نمود. ناخدا پنگراف که مسئولیت اصلی هدایت قایق را برعهده داشت بر این نکته پافشاری می‌کرد که هوای نامطلوب از یک سو و نبودن نشانه‌هایی چون فانوس دریایی در یک ساحل ناآشنا می‌تواند آنان را با خطرهای جدی روبه‌رو سازد و حتا سبب نابودی قایق گردد. هربرت که در اینجا به‌عنوان دستیار اصلی پدرش انجام وظیفه می‌کرد در تأیید سخنان پدرش افزود:

- و البته این بار چون گذشته آقای هاردینگ نیز در ساحل نیستند که با روشن کردن آتش ما را راهنمایی کنند.

این یادآوری هربرت سبب شد که اسپلیت به یاد گذشته بیافتد و در حالی که رو به هاردینگ می‌گرد گفت:

- راستی آقای هاردینگ ما در آن هنگام فراموش کردیم که از شما سپاسگزاری کنیم و امیدوارم این کوتاهی را از سرب‌ی توجهی ندانید!

- تشکر از چه؟

تشکر از آتشی که افروختید و سبب شدید که ما به‌هنگام بازگرداندن آیرتن دستخوش امواج سرکش اقیانوس نشویم و بتوانیم ساحل را باز یابیم.

- شما از کدام آتش صحبت می‌کنید؟

- آتشی که در آن روز و به‌هنگام بازگشت ما در ساحل روشن کردید!

- بله! بله! یادم آمد!

در لحن هاردینگ حالتی بود که هرکس با اندک دقتی در آن متوجه می‌شد که در این پاسخ ابهامی نهفته است اما در آن شرایط نابه‌سامان هوا آنان هیچ یک متوجه این ماجرا نشدند. آن شب نیز با تلاش بسیار زیاد پنگراف به‌ترتیب سب‌ی شد و با نزدیک شدن بامداد توفان نیز رو به آرامش نهاد و در این هنگام بود که هاردینگ رو به اسپلیت کرد و گفت:

- می‌دانی واقعیت چیست؟

- چه واقعیتی؟

- واقعیت آتشی که از آن سخن می‌گفتی، بله حقیقت این است که من چنان آتشی را نیافروخته بودم، یعنی اصلاً در آن روز و در ساحل آتشی روشن نکرده بودم.

- اما ما آن آتش را دیدیم و همان آتش بود که ما را به سوی جزیره کشاند.

- پس این هم پرسش دیگر از شمار همان پرسش‌های بدون پاسخ است.

بله دوست من ظاهراً هر روز که می‌گذرد این رشته پرسش‌های بدون پاسخ بیش و بیش‌تر می‌شود و نمی‌دانم چه وقت خواهیم توانست پاسخی برای آنها بیابیم؟ هر چند که تردید ندارم همه آنها در حقیقت سر در یک اصل و بنیاد دارند و یافتن پاسخ یکی از آنها سبب روشن شدن تمام آنها خواهد بود.

سرانجام گروه پس از سه روز جستجوی بی‌حاصل روز چهارم دیگر بار به ساحل روبه‌روی کاخ سنگی باز آمدند و در ساحل با پیشباز آیرتن و جاب روبه‌رو شدند. در آن شب وقتی اسپلیت ماجرای آتش را با پنگراف، نب و هربرت در میان نهاد همگی با نگاه‌های شگفت‌زده چهره‌های یکدیگر را می‌کاویدند و سرانجام پنگراف گفت:

- آخر پس آن آتش چه؟ می‌خواهید بگویید که ارواح برای راهنمایی ما آتش روشن کرده بودند.

هاردینگ با قاطعیت تمام پاسخ داد:

- نه دوست من! قصد گفتن چنین سخنی در میان نیست چرا که بدون تردید آنکه آتش را روشن کرده بود یک انسان بوده است و هیچ روحی آتشی نیافروخته است. اما مشکل اصلی ما یک پرسش است، پرسشی که باید تلاش کنیم تا پاسخش را باز یابیم! این شخص کیست و مقصودش از کمک به ما چیست؟

زندگی در جزیره دیگر بار روند عادی خود را بازیافته بود و در بعد از ظهر یکی از همین روزها هربرت جوان از سر تفنن در بیرون از کاخ سنگی بر فراز تخته سنگی ایستاده بود و با دوربینی که از یادگارهای بشکه‌های بازیافته به شمار می‌رفت سرگرم

نمایشای مناظر پیرامون خود بود و ناگهان مرد جوان بر پهنه دریا نقطه سیاهی را دید. ابتدا گمان کرد آنچه می بیند ناشی از لکه غبار یا خاکه چوب و برگ خشکی است که بر ذره بین دوربین چسبیده است اما زمانی که به دقت عدسی های دوربین را پاک کرد متوجه شد که نه تنها لکه سیاه در جای خود باقی است بلکه هر لحظه بزرگ تر می شود. در این لحظه فریاد ناخودآگاه جوان برخاست:

آقای هاردینگ! بیاید! یک کشتی، یک کشتی در حال آمدن به اینجاست. هاردینگ پس از شنیدن سخنان مرد جوان با شتاب دوربین را از دست او گرفت و بر پهنه آب ها خیره ماند.

- بله دوستان! حق با هربرت است و آنچه در حال نزدیک شدن می باشد چیزی جز یک کشتی نیست.

این بار نوبت ناخدا پنگراف بود که با دوربین به تماشا و تحلیل لکه سیاه موجود بر پهنه اقیانوس پردازد. به ویژه این که منطقاً در این زمینه باید صاحب نظرتر از دیگران نیز می بود. حال که دیگر تقریباً همگی از وجود کشتی در نزدیکی جزیره آگاه شده بودند اسپلیت از پنگراف خواست تا در صورت امکان مسیر کشتی را برآورد نماید و ببیند که آیا قصد نزدیک شدن به جزیره را دارد یا نه؟ اما تلاش های پنگراف در این زمینه حاصلی نداشت و کشتی دورتر از آن بود که او بتواند مسیر آن را مشخص کند یا حتا به حدس و گمان برآورد نماید.

اما ناگهان هربرت جوان با پاسخ خود همه آنان را به اندیشه واداشت: آیا احتمال نمی دهید این کشتی همان کشتی مورد نظر آقای آیرتن باشد؟ کشتی همان لرد انگلیسی؟

- ممکن است هربرت اما هیچ یک از ما آن کشتی را نمی شناسیم مگر آیرتن و برای یافتن پاسخ سوالات بهتر است آیرتن را خبر کنیم شاید بتواند کمکی بکند. لحظاتی پس از آن با بهره گیری از سیستم تلگراف موجود بین کاخ سنگی و دامداری از آیرتن خواستند تا هر چه زودتر خود را به آنان برساند و ساعتی بعد زمانی که آیرتن بدانجا رسید هاردینگ در حالی که دوربین را به سوی آیرتن درازی

کرد، گفت:

- یک کشتی در آبهای ساحلی جزیره دیده می شود آیا ممکن است شما به ما کمک کنید و با دورین ببینید که آیا این همان کشتی لرد گلنرون است که برای بازگرداندن شما آمده است؟

چهره آیرتن در یک لحظه به گونه ای شگفت آور دچار دگرگونی شده بود، برای لحظاتی چشمانش سیاهی رفت اما در حالی که تلاش می کرد بر خویشتن مسلط باشد زیر لب گفت:

- یعنی به همین زودی...

آیرتن در پی آن عبارت ناتمام دورین را در دست گرفت و سرگرم تماشای کشتی شد اما حالت چهره و گفته ناتمام او از نگاه تیزبین هاردینگ دور نماند و او با خود اندیشید آیا به راستی چه گونه است؟ آیا آن مرد دوازده سال تبعید در یک جزیره دور افتاده را پادافرهی کافی برای خود نمی داند و هنوز هم فکر می کند باید مشقات و رنج ها بیش تری را تحمل کند؟ یا این که دوزاده سال زیستن در عزلت و تنهایی آنچنان او را از نظر روحی دگرگون کرده بود که دیگر نه یارای تحمل زندگی در میان دیگران را داشت و نه علاقه و تمایلی به ترک جزیره متروک که خود یگانه ساکن آن به شمار می آمد؟ سرانجام آیرتن رشته افکار او را از هم گت و فریاد زد:

- نه! نه! این کشتی نمی تواند دنکن باشد!

هاردینگ که اینک موجی از نگرانی بر چهره اش پدیدار شده بود بار دیگر تکرار کرد:

- آیرتن! خواهش می کنم دقت کنید! شناختن این کشتی بسیار مهم است و شاید ناگزیر از رویارویی با سرنشینان آن شویم پس بهتر است پیشاپیش آن را کاملاً شناسایی کنیم و برای رویارویی با آن و سرنشینانش تدبیری صحیح بیاندیشیم.

- آیرتن پس از این که بار دیگر برای لحظاتی به کشتی خیره شده بود تکرار کرد:

- همچنان که گفتم این کشتی نمی تواند دنکن باشد.

- چرا؟

- چون دنگن یک کشتی بخار است اما من نمی توانم دودی بر فراز این کشتی ببینم.

- پنگراف که خود مردی دریانورد بود و بسیار راحت تر از دیگران می توانست مشکلات احتمالی ناخدای کشتی را درک کند گفت:

- اما ممکن است آن کشتی به سبب وجود باد مساعد، برای صرفه جویی در سوختی که تهیه اش در این پهنه اقیانوس چندان ساده نیست، موتورهای خود را خاموش کرده و تنها به یاری بادبان هایش حرکت کند.

- شاید هم حق با شما باشد آقای پنگراف، اما اگر قدری تأمل کنیم تا کشتی نزدیک تر شود شاید بتوانم پاسخ درست تری به شما بدهم.

در حالی که کشتی با بادبان های برافراشته هر لحظه به جزیره نزدیک تر می شد، در این گوشه از جزیره نیز مدام دوربین دست به دست می گشت و هر کس چیزی بر زبان می آورد.

با نزدیک شدن غروب هر لحظه به تاریکی هوا نزدیک تر می شدند و در این صورت نیز طبیعتاً امکان هر گونه دیده بانی را از دست می دادند. آنان با یک پرسش روبه رو بودند، این که آیا در قبال این کشتی بیگانه چه باید می کردند؟ آیا باید با روشن کردن آتش سر نشینان کشتی را راهنمایی می کردند؟ اگر چنین نمی کردند و تاریکی سبب می شد این کشتی از جزیره دور شود آیا شانس بزرگ و بی همانندی را از کف نداده بودند؟ شانس برای رهایی از این جزیره! اسپلیت معتقد بودند که نباید در روشن کردن آتش و علامت دادن به کشتی درنگ کنند چرا که اگر سر نشینان آن از وجود آنان در جزیره آگاه نمی شدند و همچنان به راه خود ادامه می دادند بی تردید. آنان دچار تأسف و ندامت بزرگی می شدند و شاید تمام عمر برای این فرصت از کف داده شده حسرت می خوردند. آنان در حال تصمیم گیری بودند که در کجا و چه گونه آتشی بیافروزند که متوجه حرکت مستقیم و سریع کشتی شدند؛ کشتی بدون هیچ تردیدی با سرعت تمام به سوی جزیره می آمد و زمانی که کشتی کاملاً به ساحل نزدیک شده بود آیرتن نگاهی دیگر بدان افکند و این بار با قاطعیت

گفت:

- بدون هیچ تردیدی این کشتی دنکن نیست.

حال دیگر دغدغه اصلی ساکنین کاخ سنگی هویت سرنشینان کشتی بود؛ چرا که این امر می توانست برای آنان حیاتی باشد. پنگراف تلاش می کرد با دوربین پرچم کشتی را باز شناسد. بی تردید آنچه بر فراز کشتی در اهتزاز بود پرچم امریکا و انگلیس نبود. او پیایی نام کشورهای گوناگون را در ذهنش مرور می کرد اما هنوز دم نتوانسته بود پرچمی را که بر فراز بادبان های کشتی افراشته شده بود باز شناسد. برای لحظاتی دوربین را به آیرتن داد و در همین هنگام وزش باد پرچم را برای لحظه ای کاملاً در معرض دید دوربین قرار داد و در این هنگام بود که آیرین با صدایی لرزان فریاد زد:

- پرچم سیاه!

حال دیگر همگی دچار سردرگمی بودند، آیا نگرانی های اولیه هاردینگ در حال تحقق بود و این کشتی از آن دزدان دریایی بود؟ پرچم سیاه معنایی جز این نداشت و آنان نباید بیش از این وقت را از کف می دادند. شاید کشتی به صورت اتفاقی به آن جزیره نزدیک شده بود و شاید نیز حتماً قصد لنگر انداختن را نداشت و شاید نیز برای برداشتن آب از رودخانه بدانجا آمده بودند. در چنین حالتی خطری متوجه ساکنین غار سنگی نمی بود. در این هنگام اسپلیت گفت:

- در هر صورت بهتر این است که تا حد امکان خود را از دید آنها پنهان کنیم. مهم تر از همه پروانه های آسیای بادی است که بلافاصله توجه آنان را جلب خواهد کرد. بهتر این است که پروانه های آن را باز کنیم و پنجره های غار را نیز با شاخ و برگ درختان پوشانیم و آتش ها را نیز خاموش کنیم. باید تلاش کنیم آنان هیچ نشانی از حضور ما در این جزیره نیابند.

هربرت که در این لحظه به یاد قایق افتاده بود گفت:

- قایق چی؟ با دیدن آن متوجه حضور ما نخواهد شد و بدتر از آن قایق از دست نخواهد رفت؟

- نه پسر! قایق را در چنان جایی و لابه‌لای خیزران مخفی کرده‌ام که مطمئناً هیچ یک از این اوباشان بدان دست نخواهند یافت.

دقایقی دیگر همه به سرعت دست به کار شدند و تمام نشانه‌های ظاهری حضور خود در جزیره را تا حد امکان نهان ساختند و در واپسین مرحله تمام پنجره‌های غار را نیز با شاخ‌ویرگ درختان پوشاندند و در حالی که اسلحه‌هایشان را آماده شلیک در دست داشتند در پیمانی گروهی بر آن شدند که تا واپسین لحظه از آنچه حاصل تلاش شبانه‌روزی دو سه‌ساله‌اشان بود پاسداری نمایند. در این لحظه اسپلیت که احساس می‌کرد آیرتن هنوز هم از بند سرزنش خویشتن‌رهایی نیافته و خود را شایسته و سزاوار همگونی با آنان و شرکت در چنان پیوندی نمی‌داند و از همین رو در گوشه‌ای ساکت و خاموش نشسته است، رو به او کرد و گفت:

- آقای آیرتن شما چه خواهید کرد؟

- بی‌تردید وظیفه‌ای را که برعهده خویش می‌بینم انجام خواهم داد.

دقایقی بود که آفتاب در پس شاخ‌ویرگ درختان از دید آنان نهان شده بود اما هنوز تاریکی نتوانسته بود بر باقیمانده نور آن فائق آید و آنان کشتی را که دیگر کاملاً به ساحل نزدیک شده بود با دوربین به‌روشنی می‌دیدند و همگی آشفته و پریشان خاطر به یک چیز می‌اندیشیدند و آن هم پرچم سیاهی بود که بر بلندای دکل‌های کشتی در اهتزاز بود.

برخی چون اسپلیت با این گمان پنجه در پنجه داشتند که آیا بخش‌هایی از این جزیره که آنان قادر به شناسایی‌اش نشده بودند در اختیار دزدان دریایی است و به‌عنوان مأمن خود از آن بهره می‌گیرند؟

یا این که آنان برای نخستین بار بدانجا آمده بودند تا این جزیره دور افتاده و بی‌نام و نشان را مأوا و پناهگاه خویش سازد؟ اما این پرسش‌ها نیز همانند بسیاری از پرسش‌های بدون پاسخ دیگر تنها یک سؤال بودند و بس و مرد روزنامه‌نگار به‌رغم تمام تیزهوشی کنجکاوانه‌اش نمی‌توانست پاسخی برای آن‌ها بیابد.

با فرو افتادن تاریکی دیگر همه چیز از چشم نهان‌گردیده بود و در کاخ سنگی

گفتگو از این بود که شاید کشتی در تاریکی شب دیگر باره راه خود را در پیش گیرد و از آنجا دور شود و تا روشنی بامداد هیچ اثری از آن برجای نباشد. اما هنوز چندانی نگذشته بود که در میان شگفتی آنان نوری در میان دریا درخشیدن گرفت و در پی آن غرش شلیک توپی آرامش آنجا را درهم کوبید. با فرو نشستن صدای توپ آنان توانستند صدای خشک زنجیره‌های لنگر کشتی را بشنوند و این هم دلیل پهلو گرفتن کشتی در نزدیکی جزیره بود.

رویارویی دوستان قدیمی

اکنون دیگر در یک نکته تردیدی نبود و آن قصد راهزنان برای پیاده شدن در جزیره بود. حالا ممکن بود دلیل پیاده شدنشان دست یافتن به آب شیرین باشد و پس از برداشتن آب آنجا را ترک کنند که در چنین صورتی بهتر آن بود که ساکنان غار خود را از دید آنان نهان سازند. حالت دیگر پیاده شدن راهزنان برای تصرف جزیره بود؛ در این صورت ساکنین غار به ناگزیر باید با بورش گران به مبارزه برمی خاستند اما در هر حال آنچه اهمیت داشت رعایت جانب حزم و احتیاط بود. اما آنچه نمی توانستند دلیل و علتش را دریابند شلیک توپ در دل تاریکی بود؛ آیا آنان می خواستند با این عمل قدرت خود را به رخ ساکنین احتمالی جزیره بکشند و مسلح و قدرتمند بودنشان را به نمایش بگذارند؟

گروه ساکنین غار در دل تاریکی و در حالی که برای پرهیز از دیده شدن آتش ها را خاموش کرده بودند، گرد یکدیگر به مشورت نشسته بودند. آنان در این اندیشه بودند که با چند تفنگی که در اختیار داشتند چه گونه باید با راهزنان به مقابله برخیزند؟ گذشته از این آیا سرنشینان آن کشتی چند نفر بودند؟ اگر تعدادشان اندک و حتا دو برابر ساکنان غار هم می بود چندان جای نگرانی نبود چرا که آنان به ناگزیر باید گام در محیطی ناشناس می نهادند و در مقابل ساکنین جزیره می توانستند در

کمین گاه‌های خود به انتظار آنان بنشینند و به سادگی آنان را از میان بردارند. اما اگر سرنشینان کشتی چهل یا پنجاه نفر بودند ماجرا شکلی دیگر به خود می‌گرفت به ویژه این که چنین جمعی را قدرت در خور توجه آتشبار توپ‌های کشتی نیز پشتیبانی می‌کرد. اسپلیت در حالی که نگرانی در صدایش موج می‌زد گفت:

- گمان نمی‌کنم آنها به سادگی قادر به شناسایی کاخ سنگی باشند و نیز دست یافتن بدان! چرا که ما نردبان را برداشته‌ایم و در ورودی در پس سنگ چین‌ها و تخته سنگ‌ها نهان است حفره انتهایی غار نیز آنچنان پوشانده شده است که احتمال دسترسی و تشخیص آن بسیار دشوار و تقریباً ناممکن می‌نماید.

- اما مزرعه و مرغدانی چه؟ آنچه در بلندای اقامت در این جزیره با زحمت فراوان ساخته و پرداخته‌ایم همه لگدکوب این اوباشان خواهد شد و از بین خواهد رفت؛ مزرعه‌ها، مرغدانی و پرنده‌ها، دامداری و بره‌ها و بزغاله‌هایی که با مشکلات فراوان تک‌تک آنها را گرفته‌ایم و بدانجا آورده‌ایم، در نهایت آسیا و کارگاه درون دهلبز و نیز کوره‌ها. خلاصه همه چیز ویران و لگدمال خواهد شد.

- اما اگر مطمئن باشیم که تعدادشان بیش از ده دوازده نفر نیست می‌توانیم آنها را از پیاده شدن در جزیره بازداریم. با کمین کردن در جای...
آیرتن که گویی نگرانی زیادی آشفته‌اش کرده بود فرصت نداد صحبت هربرت جوان پایان گیرد و گفت:

- آقای هاردینگ! آیا با پیشنهاد من موافقت خواهید کرد؟

- چه پیشنهادی؟

- اجازه می‌دهید به کشتی بروم؟ آیا این کار شما را نگران نمی‌کند؟

- برای چه؟

- برای برآورد تعداد نفرات و نیز تجهیزات آنها.

- اما این کار بیش از وظیفه‌ای است که شما می‌توانید در قبال ما برعهده داشته باشید.

- نه آقای هاردینگ! وظیفه من بسیار بیش از این هاست! نه تنها در قبال شما

بلکه به خاطر خودم و عملکردهای خودم.
 در این لحظه نوبت اسپلیت بود که می پرسید:
 - شما می خواهید با قایق به سوی آنها بروید؟
 - نه! شناکنان خواهم رفت. انسان تنها می تواند از خیلی جاها عبور کند که قایق توان گذر از آنجا را ندارد.
 هاردینگ دیگر با رشته سخن را در دست گرفت و گفت:
 - اما این کار جان شما را به خطر خواهد انداخت.
 - اهمیت ندارد! بزرگ ترین محبت شما به من این است که با این خواسته من موافقت کنید! همین!
 - اگر شما این چنین می خواهید من حرفی ندارم.
 وقتی در پی این گفتگو پنگراف نیز داوطلب شد که آیرتن را همراهی نماید، مرد تنها آزرده خاطر و اندوهگین گفت:
 - آیا به من اعتماد ندارید؟ افسوس!
 - نه! نه! اشتباه می کنی آیرتن؛ آنچه گفتیم نه از باب عدم اعتماد بلکه برای حفظ سلامت تو بود. فکر کردم شاید یکی دو تن از این اوباشان در ساحل به نگهبانی ایستاده باشند و در این صورت اگر تنها نباشی بهتر خواهد بود. گذشته از این من تنها تا جزیره کوچک و آن سوی آبراهه با تو خواهم آمد و در آنجا به انتظار تو خواهم نشست.
 آیرتن شادمان از اعتماد آنان به خود، همراه با پنگراف به راه افتاد. پس از رسیدن به ساحل و گذر از آبراهه به وسیله قایق، در جزیره کوچک لباس از تن برگرفت و بدنش را به وسیله مقداری چربی نهنگ که با خود آورده بود کاملاً چرب کرد که تا حد امکان او را آسیب آب محافظت کند. آن دو پس از بررسی جزیره و اطمینان از این که هیچ یک از راهزنان به جزیره نیامده اند آماده کار شدند و پنگراف در گوشه ای نهان شد و آیرتن خویشتن را به آب زد و آرام و بی صدا شناکنان به سوی کشتی رفت. او شناگری آزموده بود و در کم تر از ساعتی خود را به کشتی رساند و از

بدنه کشتی بالا رفت و در گوشه‌ای تاریک ایستاد تا به گفتگوی راهزنان گوش فرا دهد.

آنان گرم گفتگو از کشتی بودند و این که سرعت مثال زدنی آن می‌تواند برایشان بسیار کار آمد باشد. در این هنگام ناگهان صدایی آشنا به گوشش خورد که می‌گفت:

- بگذار هر چه می‌خواهند ما را تعقیب کنند! بله هیچ کس جز باب‌هاردی نمی‌توانست چنین کشتی بی‌همنایی را به‌چنگ آورد! باب‌هاردی بزرگ و بکه تاز دریاها!

مرد تنها حال در می‌یافت که چرا آن صدا به گوشش آشنا می‌آمد. باب از دزدان دریایی بنام و خطرناک بود و او خود روزگاری از همکاران باب به‌شمار می‌آمد و او را خوب می‌شناخت. حاصل شنیده‌های آیرتن این بود که آنان هر چند اتفاقی بدانسو آمده بودند اما همان گونه که هاردینگ گمان برده بود قصد داشتند آنجا را پناهگاه و مخفی‌گاه خویش سازند. لحظاتی دیگر وقتی احساس کرد که راهزنان به خواب رفته‌اند به بررسی کشتی پرداخت و دریافت که سرنشینان کشتی بی‌تردید بیش از چهل، پنجاه نفر است و با تجهیزاتی که در اختیار داشتند ساکنان جزیره نمی‌توانستند در رویارویی با راهزنان پیروز گردند.

او سرانجام تصمیم خود را گرفت و بر آن شد که خود را به مخزن باروت که معمولاً در بخش عقب کشتی و انبار زیر عرشه نگهداری می‌شد، برساند. دیدن فانوسی بر دکل عرشه او را به این فکر انداخت که یک شرار کوچک آتش کافی خواهد بود که انبار باروت را منفجر کند و آن کشتی را نابود سازد. او آرام آرام خود را به عقب عرشه رساند و زمانی که در برابر خود انبوهی از اسلحه‌های گوناگون را دید طپانچه‌ای از آن میان برداشت و وقتی از فشنگ گذاری شدنش اطمینان حاصل نمود کورمال کورمال برای یافتن انبار باروت به راه افتاد. گشودن در قفل شده دشوارتر از آن بود که گمان می‌برد و زمانی که ناگزیر از کندن قفل و لولای در شد ناگهان دستی را بر شانه خود احساس نمود؛ مردی که با صدای خشن می‌گفت:

- این جا چه می‌کنی؟

آن مرد سعی کرده بود نور فانوسی را که در دست داشت بر چهره آیرتن بیاندازد. او خود را عقب کشید و توانست در پرتو چراغ چهره باب دوست قدیمی خود را باز شناسد. او دیگر بار پرسید:

- چه کار می‌کردی؟

آیرتن بی‌آن که پاسخی دهد تلاش کرد که او را به یکسو زند و خود را به درون مخزن برساند. اگر می‌توانست یکی دو گلوله به بشکه‌های باروت شلیک کند کار تمام می‌شد. در این هنگام فریاد هاردی برخاست:

- بلند شوید! دشمن!

اکنون دو سه تن دیگر از راهزنان نیز خود را به آنان رسانده بودند و تلاش می‌کردند آیرتن را بگیرند اما از آنجا که بدن او کاملاً با روغن چرب شده بود و لباسی هم در تن نداشت لغزندگی بدنش سبب ناکامی راهزنان می‌شد. او در یک لحظه خود را از دست آنان رهاند و یکی دو گلوله به سوی آنها شلیک کرد و در همان حال که آن دو راهزن بر زمین می‌غلتیدند احساس کرد نیش چاقویی بر بازویش نشست. او دیگر دریافته بود که با تن مجروح قادر به مقابله با آن انبوه راهزنان نخواهد بود و باید هر چه زودتر از آن جا می‌گریخت.

در حین گریز دو گلوله دیگر نیز شلیک کرد اما باب که در آماج یکی از این گلوله‌ها بود به سرعت خود را به کناری کشید. آیرتن در حالی که به سوی پل کشتی می‌رفت خود را رویاروی دو تن از راهزنانی دید که به سوی او می‌آمدند و زمانی که گلوله پنجم او یکی از آن دو را بر زمین انداخت دیگری بی‌آن که کنجکاوی کند خود را به یک سو کشاند و لحظاتی بعد او در حالی که آخرین گلوله را به صورت راهزنی که از پشت گردن او را گرفته بود، شلیک می‌کرد خود را به دریا افکند. بارانی از گلوله‌ها در پی او روان بود و برای ایمن ماندن از آسیب آنها سعی می‌کرد تا حتماً مکان در زیر آب شنا کند.

پژواک گلوله‌ها در جزیره بازتابی هراس‌آفرین داشت و آنان در حالی که

اسلحه بر دست خود را به ساحل رسانده بودند بیم از این داشتند که آیرتن در چنگ راهزنان اسیر شده و یا توانسته باشند با غافلگیر کردنش او را از پای در آورند. دقایق بعد هر چند که تیراندازی پایان گرفته بود اما آنان از هراس و دلهره رهایی نیافته بودند چرا که هیچ خبری از دوستانشان نبود و نمی دانستند چه بر سر آنان آمده است. نزدیک نیمه های شب قایق با دو سرنشین خود در جزیره پهلو گرفت و آنان دوستان خود را به سلامت یافتند هر چند که بازوی آیرتن زخمی سطحی برداشته بود. آنان پس از لحظاتی خود را به کاخ سنگی رساندند و پس از بستن زخم آیرتن به گفتگو نشستند. آنان می دانستند که راهزنان هشیار شده اند و از وجود دشمنانی در جزیره آگاهند. سخنانی که به گونه پراکنده از این سو و آن سو به گوش می رسید از این دست بود.

- اگر پای آنان به جزیره برسد همه چیز را از بین خواهند برد.

- تا واپسین لحظه ایستادگی خواهیم کرد.

- اما آنها بیش از چهل، پنجاه نفرند با اسلحه کافی و چهار توپ

- و ما بیش از شش نفر نیستیم آن هم با چند تفنگ

- اما دوستان فراموش نکنید ما تنها نیستیم!

- یعنی چه هاردینگ؟ ما چه کسی جز خودمان را داریم؟

- آن کسی که همیشه به فکر ما بوده و در تنگناها به یاری ما شتافته است! کسی

که هنوز او را نمی شناسیم.

آنان پس از مدتی گفتگو و با توجه به مه آلود بودن هوا که احتمال می دادند حداقل در اوایل صبح نیز همچنان باقی باشد تصمیم گرفتند در سپیده سحر با بهره گیری از پوشش مه به سه دسته تقسیم شوند و هر دسته دو نفری در گوشه ای از جزیره کمین کنند. حداقل حاصل این کار گمراهی راهزنان در برآورد صحیح مدافعان جزیره بود. دو سه ساعت پس از روشنای روز قایقی با هشت سرنشین از کشتی جدا شد و به جانبی که پنگراف و آیرتن کمین کرده بود به راه افتاد. و هنوز چندانی به جزیره نزدیک نشده بود که طنین دو گلوله برخاست و دو تن از راهزنان بر

کف قایق فرو افتادند. راهزنان غافلگیر شده تلاش کردند خود را به سرعت از تیررس آنان دور کنند و در همین حال نیز توپ کشتی نقطه تقریب کمین را در آماج خود گرفت و بر صخره‌های بالای سر آن دو تن فرو افتاده اما آسیبی بدانان نرساند. راهزنان سرنشین قایق برآن شدند تا جزیره را دور بزنند و از پشت آن دو سر برآورند، غافل از این که در این حال نیز گلوله‌های هاردینگ و هربرت آنان در آماج خواهد داشت و چنین نیز شد و بدین ترتیب دو تن دیگر از راهزنان نیز از پا درآمدند. ترفند و تدبیر هاردینگ کاملاً کارگر افتاده بود و راهزنان هراسان و آسیب‌سیر بر این گمان بودند که با گروه زیادی روبه‌رو هستند و هر نقطه از جزیره به گونه‌ای و از سوی گروهی محافظت می‌شود.

بازگشت قایق به کشتی و آگاهی از کشته شدن چهار نفر از هشت سرنشین آن سبب شد که گلوله‌های بی‌هدف توپ به سوی جزیره رها شود. و در پی آن قایقی دیگر با هشت سرنشین رو به جزیره نهاد. این بار نوبت نب و اسپلیت بود که در نخستین گام دو تن از راهزنان را به دریا افکندند و قایق در اثر فروافتادن راهزنانی که برپا ایستاده بودند تعادل خود را از دست داد و لحظه‌ای بعد در اثر برخورد به صخره‌های ساحلی در هم شکست. شش سرنشین قایق از آنجا که خود را در تیررس می‌دیدند هراسان به این سو و آن سو می‌دویدند و در گوشه و کنار نهان شدند.

با آرام گرفتن تیراندازی هر چند که نتیجه این مرحله از رویارویی در ظاهر به سود ساکنین جزیره بود اما هاردینگ این گونه استدلال می‌کرد که آنان بی‌تردید در چنین شرایطی رکوبارویی را آن هم به این شیوه ادامه نخواهند داد چرا که هر قدر هم نادان باشند، در خواهند یافت که حاصلی جز تباهی برای آنان ندارد. هربرت جوان که هشیارانه و به دقت به سخنان هاردینگ و پدرش گوش فرا می‌داد گفت:

- اولاً آیا گمان می‌کنید کارآیی تفنگ‌های ما در برابر توپ‌های کشتی تا چه حد درخور توجه خواهد بود و گذشته از این اگر کشتی وارد آبراهه شود چه باید کرد؟

پنگراف اعتقادی جز این داشت و بر اِبتنای دانسته‌های دریانوردی و تجربه‌هایش این چنین استدلال می‌کرد که ناخدای کشتی بی تردید بیم غرق شدن در آبراهه را از نظر دور نخواهد داشت و کشتی خود را به چنان مهلکه‌ای نخواهد افکند. اما آیرتن که خود نیز در تجارب دریایی چندان کم از پنگراف نبود پاسخ داد: - آنان می‌توانند به هنگام مد و بالا آمدن سطح آب وارد آبراهه شوند و به هنگام کاسته شدن از سطح آب آنجا را ترک گویند. و در این صورت ما یارای ایستایی در برابر توپ‌های آنان را نخواهیم داشت.

- و در آن صورت ما باید به کاخ سنگی پناه ببریم. اما آیا نب و اسپلیت به موقع خواهند توانست خود را به ما برسانند؟

برخلاف پافشاری‌های پنگراف آنچنان که هاردینگ و آیرتن پیش‌بینی کرده بودند راهزنان راه آبراهه را در پیش گرفته بودند و اینک راهزنانی که در جزیره کوچک فرود آمده بودند بی‌خبر از کمین‌کنندگانی که می‌توانستند هر لحظه آنان را آماج خود قرار دهند آزادانه در آنجا گرم آمد و شد بودند و حتا تا کناره‌های ساحل نیز پیش آمده بودند.

اما این تصور آنان دیری نپایید و غرش تفنگ‌های آیرتن و اسپلیت دو تن از آنان را به خاک افکند و بقیه شتابزده و بی‌آن که در اندیشه دوستان زخمی خویش باشند به ساحل دیگر جزیره گریختند.

هر چند که تیراندازی به موقع و هم‌زمان آن دو تن که از هماهنگی جالبی برخوردار بود، پنگراف را به وجد آورده بود و از این که می‌دید تاکنون با هشت گلوله دقیقاً هشت راهزن را به خاک افکنده‌اند شادمان می‌نمود؛ اما از سوی دیگر نیز متوجه شد که کشتی لنگر برگرفته و آرام آرام در حال نزدیک شدن است. سرنشینان جزیره آسیمه سر و هیجان‌زده مراقب اوضاع بودند و تلاش می‌کردند تا حد امکان حرکتی نکنند که سبب جلب توجه راهزنان گردیده و محل کمینشان را برملا سازد چرا که اگر از فاصله نزدیک در آماج توپ‌های کشتی قرار می‌گرفتند نابودی‌اشان تردید ناپذیر می‌نمود. با این که همگی می‌دیدند که کشتی هر لحظه نزدیک‌تر

می‌شود اما هنوز هم پنگراف پافشارانه بر این باور بود که باب دریانوردی ماهر و آزموده است و تن به چنین خطر احمقانه‌ای نخواهد داد و وارد آبراهه نخواهد شد. دیگر نزدیکی راهزنان به گونه‌ای بود که اسپلیت احساس کرد کاری از آنان ساخته نیست و از این‌رو همراه با نب به‌سوی دوستان خود روانه شدند. هاردینگ با دیدن آنان که از زیر رگبار گلوله راهزنان گذشته بودند فریاد زد:

- اسپلیت، نب! آیا زخمی نشده‌اید که؟

- نه! در اثر کمانه کردن یکی از گلوله‌ها اندک خراش سطحی است و مشکل ایجاد نمی‌کند. اما کشتی در حال ورود به آبراهه است! چه باید بکنیم هاردینگ؟ - بهتر است تا فرصت داریم و پیش از آن که ما را ببینند همگی به کاخ سنگی برویم. آنجا ایمن‌تر خواهیم بود.

اما آنان هنوز از بند تردیدها و هراس‌های نیافته بودند که دیگر بار یکی از شگفتی‌ها رخ نمود و صدای انفجار مهیبی همه جا را لرزاند. شگفتا که کشتی دزدان دریایی دو نیم شده بود و در حال فرو رفتن در آب بود. آنچه به‌ناگاه بر لبان تک‌تک آنان آمد این بود که:

- کشتی منفجر شد! یک راز و شگفتی دیگر و پرسشی تازه و همچنان

بی‌پاسخ!

آنان لحظاتی در نهایت حیرت شاهد غرق شدن کشتی و سر نشینانش شدند و سپس فریاد هاردینگ همه را به‌خود آورد. او دوستانش را به‌بهره‌گیری از این فرصت فرامی‌خواند:

- دوستان برای بحث در چند و چون ماجرای کشتی بعداً فرصت کافی

خواهیم داشت اینک بهتر است بسیاری از چیزهایی را که در کشتی وجود دارد و برایمان در حکم کیمیاست قبل از فرو رفتن به ژرفای آب نجات دهیم و به غار سنگی برویم.

- اما آن چند نفر که در جزیره بودند چه؟

- آنان را بعدها پی خواهیم گرفت. حالا کشتی واجب‌تر از همه است.

آنان بی درنگ به سوی کشتی روان شدند، سطح آب پوشیده از اقسام غنایم ارزشمند بود؛ قفس های پر از مرغ و پرندۀ و ماکیان، صندوق های رنگارنگ، چلیک ها و...

پنگراف و آیرتن شتابان طنابی را به دکل کشتی بستند و انتهای طناب را در ساحل بر تنه درختان محکم نمودند و سپس همگی هر آنچه را بر سطح آب دیده می شد به جزیره منتقل کردند؛ مگر پیکرهای جانباخته راهزنان را. آیرتن در این میان موفق شد جنازه باب هاردی را بازشناسد و در حالی که آن را به پنگراف نشان می داد گفت:

- من هم روزگاری چنین آدمی بودم.

- اما دیگر از این شمار نیستی آیرتن عزیز!

از جمله چیزهای که برای آنان بسیار ضروری بود و با سرعت تمام در حال جمع آوری اش بودند پارچه های بادبان کشتی بود. آنان در روزهای آینده اگر موفق به ساختن کشتی می شدند این پارچه ها برای بادبان کشتی بسیار ضروری و کارآمد می بود.

با پایان گرفتن انتقال غنایم چند مرغ از مرغ های غنیمتی را به سیخ کشیدند تا غذایی بخورند و خستگی از تن بزدایند. در این هنگام تمام گفتگوها بر حول این بود که اگر این معجزه اتفاق نمی افتاد چه باید می کردند؟ اما آنچه نمی توانستند پاسخی برایش بیابند چه گونه گی انفجار و غرق شدن کشتی بود. البته پنگراف این بار نیز چون همیشه برای توجیه این امر پاسخی نسبتاً ساده در آستین داشت و در حالی که رو به روزنامه نگار کنجکاو کرده بود گفت:

مسئله چندان دشوار نیست. این کشتی و کشتی های همانند آن استواری و استحکام ناوهای جنگی را ندارند. و زمانی که توپی بر روی آن سوار شود، به ویژه چند توپ مثل این کشتی، و انبار کشتی نیز پر از بشکه های باروت باشد، کافی است یکی از توپچیان دچار اندک لغزشی شود و یک ضربه نابۀ هنگام به هنگام عقب نشینی توپ و یا فرو افتادن جرعه های باروت مشتعل شده در لوله توپ

به نزدیکی بشکه‌های باروت می‌تواند چنین صحنه‌ای پدید آورد.

هربرت جوان که چون همیشه به دقت سخنان پدرش را گوش می‌کرد گفت:

- اما پدر انفجار بسیار کم‌تر و خفیف‌تر از انفجار بشکه‌های باروت کشتی بود.

و از سوی دیگر بسیاری از این بشکه‌ها سالم و در اختیار ما هستند. اگر یکی از

بشکه‌ها در انبار باروت منفجر می‌شد بی‌تردید کم‌تر بشکه‌ای را سالم باقی

می‌گذاشت و گذشته از این کشتی را دیدید؟ گویی آن را با تبر دو تکه کردند و قدری

دور از ذهن می‌نماید که انفجار موردنظر شما چنین حالتی را پدید آورد. واقعاً

تعجب می‌کنم و نمی‌دانم...

هاردینگ که به راستی از هشیاری جوان لذت می‌برد رو به او کرد و پرسید:

- پسرم خیلی شگفت‌زده شده‌ای؟

- بله آقای هاردینگ! واقعاً نمی‌توانم بفهم!

- نگران نباش من هم دست کمی از تو ندارم اما وقتی فرصت کردیم و بدنه

کشتی را از نزدیک بررسی نمودیم بی‌تردید علت اصلی حادثه را در خواهیم یافت.

اسپلیت که تمایلی چندان به بحث در مورد ماهیت و چندوچون این ماجرا

نداشت گفت:

- فارغ از دغدغه‌هایی از این دست که شما از آن صحبت می‌کنید، واقعیت

این است که هر چه بود بسیار به موقع اتفاق افتاد.

اما پنگراف چون همیشه بر عقیده نخستین خویش پامی فشرد و این که عامل

در هم شکننده کشتی انفجار درونی آن بوده است. ساعتی بعد و زمانی که سطح آب

دریا رو به کاستی نهاد تمام آنان، هر یک با نقطه نظرات خود گام به قایق نهادند و

به سوی کشتی روان شدند. هاردینگ پس از دیدن بدنه کشتی اندک تردیدی

نداشت که عاملی بیرونی کشتی را در هم شکسته است اما هنوز هم در این مورد

هیچ نمی‌گفت چرا که از بحث‌های بی‌هوده گریزان بود. شاید روزی با در دست

داشتن دلیلی روشن می‌توانست آنچه را در ذهن داشت برای دوستانش بازگوید.

انتظار هاردینگ دیری نپایید و پس از چند روز تمام قطعات و لوازم کشتی،

حتا توپ‌ها به جزیره منتقل شدند تا به انتظار روزی باشند که کشتی خود آنان ساخته و پرداخته شود و این لوازم بر روی آن نصب گردد. در این هنگام بود که نب به گونه‌ای اتفاقی موفق به یافتن استوانه‌ای فلزی شد و زمانی که آن را به دست هاردینگ داد لبخندی لبان او را از هم گشود. او حداقل توانسته بود پاسخ یکی از پرسش‌ها را باز یابد البته نه تمام بلکه بخشی از آن را.

او در حالی که استوانه را به دوستانش نشان می‌داد رو به پنگراف کرد و گفت: - بله دوست من، هیچ تردیدی نداشته باش که موجودی اسرارآمیز در اینجا حضور دارد و هشیارانه مراقب ماست و او بوده است که به قول اسپلیت درست در موقع مناسب کشتی را آماج این اژدر ساخته است، اما چه گونه نمی‌دانم! تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که کشتی دزدان دریایی را این اژدر به دو نیم کرده است درست همانند تبری که هربرت گفت.

پس از این ماجرا آنان به فکر راهزنان فراری افتادند و این که با آنان چه باید بکنند. هاردینگ که همیشه تلاش بر تأکید بر ابعاد مثبت روح انسان‌ها داشت گفت: - اگر آنها با ما سر ستیز نداشته باشند و با ما کنار آیند و در کنار ما زندگی سالمی داشته باشند وجودشان مزاحمتی برای ما نخواهد داشت.

اما عقیده پنگراف جز این بود و به زعم او آنان اوباشانی شرور بودند که هیچگاه قابل کنار آمدن و سازش نبودند. آنان دزد و جانی بودند و در نهادشان نشانی از عطف و انسانیت نبود. سرانجام بر آن شدند که هشیارانه مراقب باشند و پیش از آن که آسیبی از سوی این راهزنان متوجه‌اشان گردد، آنان را از میان بردارند. حادثه جدید و یافته شدن پوکه اژدر دیگر بار اندیشه یافتن موجود اسرارآمیز جزیره را در ذهن آنان قوت بخشید اما این بار کارشان بسیار دشوارتر از پیش بود. آنان این بار دشمنانی بس خطرناک را نیز پیش رو داشتند که هر لحظه ممکن بود از کمین‌گاهی سر بر آورند و آسیبی جبران‌ناپذیر بر ساکنین کاخ سنگی وارد آورند. به هر تقدیر آنان بر آن شدند که جستجوی خود را از سر گیرند و برای رویارویی با خطرات احتمالی ورودی انتهای غار را با شاخه‌های درختان پوشاندند و پیه‌هنگام ترک

غارسنگی نب را برای نگهبانی در آنجا باقی گذاشتند و از او خواستند که نردبان طنابی را برچیند تا اگر راهزنان قصد دست‌یابی به غارسنگی را داشتند در کار خود موفق نباشند. آنان در مسیر جستجوهای خود سری هم به قایقشان زدند. هر چند قایق در مکان همیشگی خود قرار داشت اما پنگراف مطمئن بود که طناب‌های قایق دست‌کاری شده است و بی‌تردید راهزنان بدان دست یافته و شاید با آن آمدوشد نیز کرده بودند؛ اما شگفتا که چرا جای آن را عوض نکرده بودند؟ غروب آن روز بی‌آن که نتیجه در خور توجهی از جستجوهای خویش بگیرند به کاخ‌سنگی بازگشتند اما وقتی خواستند به‌روال همیشگی با استفاده از خط تلگراف با آیرتن تماس بگیرند موفق به تماس نشدند. سرانجام هر چند که عدم تماس سبب نگرانی آنان شده بود اما با این احتمال که ممکن است دستگاه اشکالی پیدا کرده باشد ترجیح دادند به‌استراحت پردازند و بامداد فردا ماجرا را پی بگیرند.

فردا روز نیز چون از تلاش‌های مکرر برای تماس حاصلی به‌دست نیاوردند بر آن شدند تا به‌نزد آیرین و به‌دامداری بروند. در آن روز نیز نب را در کاخ‌سنگی باقی نهادند و به‌او سفارش کردند که اولاً پل رودخانه را پس از عبور آنان بردارد و هر گاه نیز متوجه شد که راهزنان قصد حمله به‌او را دارند با تیراندازی از آنان جلوگیری کند و بی‌تردید صدای تیراندازی آنان را نیز از این ماجرا آگاه می‌کرد و بدین‌جا باز می‌گشتند.

با دور شدن آنان نب نیز در کمین‌گاه مناسبی به‌نگهبانی نشست. گروه با شتاب تمام و در حالی که تاپ را پیشاپیش خود داشتند به‌راه افتادند، با این اطمینان که اگر خطری در پیش رو باشد تاپ آنان را از نزدیک شدن آن آگاه خواهد کرد. اما در نزدیکی دامداری متوجه شدند که یکی از تیرهایی که سیم را بدان استوار کرده بودند فرو افتاده است و سیم نیز پاره شده.

به‌این ترتیب علت برقرار نشدن ارتباط مشخص شده بود اما چرا پنگراف وقتی تیر واژگون شده را بررسی کرد گفت:

- این تیر را باد واژگون نکرده است بلکه آن را با دست از زمین بیرون

کشیده‌اند.

زمانی که سیم را نیز به دقت بررسی کردند متوجه بریدگی آن شدند و این که پارگی آن نه در اثر کشیدگی و سقوط بلکه با وسیله‌ای برنده قطع شده بود. پس از دریافت عمدی بودن بودن ماجرا برآشفته و هراسان رو به دآمداری نهادند چرا که بی‌تردید دزدان از این کار هدفی خاص را دنبال می‌کرده‌اند و بی‌تردی آیرتن در معرض خطری جدی بوده است.

زمانی که به اتفاق چوبی رسیدند و از دور بدانجا نگاه کردند اثری از آیرتن نبود و زمانی که قصد وارد شدن بدانجا را داشتند صدای غرش گلوله‌ای برخاست و هربرت نقش بر زمین شد. پنگراف در حالی که فریاد می‌زد:

- پسر! پسر! را کشتند!

خود را بر بالین جوان رساند. اسپلیت و هاردینگ نیز شتابان خود را بدانجا رساندند. گلوله به سینه هربرت اصابت کرده بود. راهزنی که هربرت را آماج گلوله خویش ساخته بود در دومین بار هاردینگ را هدف گرفت اما خوشبختانه این بار نشانه‌گیری‌اش دقیق نبود و تیر زوزه‌کشان در حالی که کلاه هاردینگ را دریده بود از کنار گوشش گذشت. اما مرد راهزن فرصت فرود آمدن از درخت و گریز را نیافت چرا که هاردینگ با دانستن جهت شلیک بی‌درنگ خود را به او رساند و پیش از آن که مرد راهزن فرصت فشنگ‌گذاری اسلحه‌اش را بیابد دشنه هاردینگ رگ‌های گردنش را از هم گسست و برای همیشه آسوده‌اش ساخت.

فرشته نگهبان

پس از آنکه شتابان هربرت جوان را در اتاقک چوبی بر تخت آیرین خواباندند، اسپلیت که تا حدودی از مراقبت‌های اولیه و ضرورت‌های پزشکی آگاه بود، بی‌درنگ گوش بر قلب جوان نهاد و یقین کرد که گلوله به قلبش آسیبی نزده است. او در این لحظه و برای بازداشتن زخم از خونریزی فوراً به یاری هاردینگ پیراهن مجروح را از تنش بیرون کرد و چند بار پی‌پی محل زخم را با آب سرد شستشو داد تا سردی آب سبب بسته شدن دهنه رگها شود و از خونریزی بیش‌تر جلوگیری شود. تمام آن روز وقت آنان به مراقبت از هربرت گذشت و هاردینگ نگران از این که مبادا نب با شنیدن صدای گلوله و تاخیر آنان کاخ‌سنگی را به قصد آمدن به نزد آنان ترک نماید یادداشتی نوشت و آن را به گردن تاپ آویخت و او را به سوی کاخ‌سنگی فرستاد. سگ هوشیار با سرعت خود را به نب رساند و ساعتی بعد در حالی که یادداشتی برگردنش آویزان بود به نزد هاردینگ بازگشت:

- "خبری از راهزنان نیست، برای هربرت متاسفم!"

آنان با استفاده از آذوقه و لوازم مختصر آیرتن به مراقبت از هربرت پرداختند و در همین فرصت نیز هشیارانه دامداری را جستجو کردند. آنان احتمال می‌دادند دامداری در محاصره راهزنان باشد و یا این که حداقل یکی دو تن از آنان دورادور

مراقب آنها باشند و از این روز مراقب بودند که در تیررس آنان قرار نگیرند. پس از جستجوی دقیق دامداری اثری از آیرتن نیافتند اما در عین حال نیز هیچ نشانی از آشفتنگی و در هم ریختگی که حکایت از پیش آمدن زدو خورد و رویارویی بنماید در آنجا به چشم نمی خورد و همه چیز منظم و مرتب بود. حتا در اتاقک چوبی محل اقامت او نیز هیچ چیزی که نشان از برخورد و کشمکش داشته باشد یافت نگردید و تنها چیزی که در خور توجه بود، ناپدید شدن مهمات و فشنگ های آیرتن بود که آن هم بی تردید به وسیله راهزنان ربوده شده بود. سرانجام پس از کنکاش های بسیار همگی به این نتیجه رسیدند که راهزنان مرد تنها را به گونه ای غافلگیرانه به دام انداخته اند.

با گذشت چند روز و پس از این که خطر خونریزی دیگر باره هربرت در اثر تکان و جابه جایی کم تر شده بود آنان در حالی که به بحث و بررسی در چند و چون یافتن آیرتن و نیز چه گونه مبارزه با راهزنان بودند، هاردینگ گفت:

- در هر صورت باید تمام جنگل را به دقت جستجو کنیم تا شاید نشانی از آیرتن به دست آوریم و در مورد خود این اویاشان نیز بدون تردید باید برخوردی بی رحمانه داشته باشیم و برای همیشه شرشان را از سرمان کوتاه نماییم. در مورد هربرت نیز عقیده من این است که تخت روان کوچکی درست کنیم و هربرت را بدون اندک حرکتی روی آن بخوابانیم و به غارسنگی ببریم چرا که در نهایت امکانات مراقبت در آنجا بهتر از اینجا خواهد بود.

فردای آن روز هر سه نفر در برابر اتاقک چوبی ایستاده بودند و درباره چند و چون انتقال هربرت صحبت می کردند که ناگهان تاپ با پارس های پناهی خود آنان را هشدار کرد و زمانی که نگاهی به پیرامون خویش انداختند متوجه آمدن جاب شدند. با نزدیک شدن حیوان نگاهشان به کاغذی افتاد که از گردن حیوان آویخته بود:

- راهزنان در نزدیکی کاخ سنگی مستقر شده اند. نب!

یادداشت نب سبب شد که تصمیم مربوط به ساختن تخت روان را به گونه ای

دیگر حل کنند. هربرت را کاملاً راحت بر روی گاری کوچکی که در دامداری داشتند قرار دادند و در نهایت هشیاری رو به راه نهادند. آنان باید هم هشیارانه مراقب حال هربرت می بودند و از سوی دیگر نیز احتمال کمین راهزنان در مسیر را از یاد نمی بردند. در نزدیکی کاخ سنگی متوجه شدند که نب بیچاره دست تنها در تلاش خاموش کردن حریق است که مرغدانی را در برگرفته است مرد سیاه پوست با دیدن دوستان خود دست از کار کشید و در حالی به سوی آنان می دوید پرسید:

- هربرت! از هربرت چه خبر؟ حالش چه طور است؟

آنان شتاب زده هربرت را که دیگر باره در اثر حرکت بی هوش شده بود به داخل غار بردند و پس از لحظاتی پسر جوان به هوش آمد اما هشیاری اش دیری نپایید و دیگر باره بی هوش شد. آنان بدترین روزهای اقامت در جزیره را می گذراندند چرا که حال هربرت روز به روز بدتر می شد. به دلیلی که نمی توانستند آن را دریابند هربرت در اثر مجروح شدن اینک دچار تب نوبه یا تب راجعه شده بود و این چیزی بود که می رفت تا مرد جوان را از پا بیا فکند. هم اکنون نیز که او را به غار سنگی رسانده بودند شدت تب آنچنان بود که بیم آن می رفت هر لحظه او را از پا بیا فکند. آنان باید برای قطع این تب چاره ای می اندیشیدند و سرانجام تبادل نظر و گفتگوهایشان این بود که باید جایگزینی برای سولفات دوکسین بیابند. چرا که در این نقطه دور افتاده امکان دست یابی به سولفات دوکسین نبود و تنها چیزی که می توانست در حد بسیار ضعیف جایگزین آن گردد برگ و پوست بید بود اما اگر هم موفق به تهیه آن می شدند در این حالت بحرانی نمی توانست چاره ساز باشد. آنان اندوهگین و مایوس در نزدیکی در غار نشسته و در نور آتش چشم به هربرت جوان دوخته بودند. ناگهان پنگراف چون مارزدگان از جا پرید و در حالی که با انگشت انتهای غار و نزدیک حفره و راه مخفی را به دوستانش نشانی می داد فریاد زد:

- سولفات دوکسین!

نگاه های ناباورانه آنان به قوطی دارویی دوخته شده بود که روی یکی از کنده درخت های میز مانند انتهای غار قرار داشت و در پرتو شعله های آتش شومینه واژه

سولفات دوکین بر روی آن دیده می‌شد. در آن حالت بحرانی هیچ فرصتی برای اندیشیدن در چند و چون آمدن آن جعبه به درون غار نبود بلکه ضروری‌ترین کار پیاله‌ای آب جوش و قدری از باقیمانده قهوه به دست آمده از بشکه‌ها بود. هاردینگ شتابان قدری از دارو را در آن پیاله ریخت و حل نمود و با تلاش فراوان آن را به جوان بیمار خوراند.

این بار نیز دارو کاملاً به هنگام از راه رسیده بود. هربرت دو حمله شدید تب را از سر گذرانده بود و سومین هجوم بیماری می‌توانست او را برای همیشه از پا بیافکند و خوشبختانه دارو پیش از چنین یورشی به دستشان رسیده بود. دقایقی از خوراندن دارو نگذشته بود که حالت التهاب از چهره جوان رخت برکشید و جای خود را به آرامشی شگفت‌انگیز داد و با آرامش هربرت تازه آنان به این فکر افتادند که دارو چه گونه سر از غار در آورده است؟ در این که یک نفر، حال هر قدر هم اسرارآمیز و مرموز باشد، آن را بدانجا آورده بود هیچ تردیدی وجود نداشت، اما چه گونه؟ او چه گونه آمده بود که حتا تاپ نیز به رغم تمام هشیاری‌اش متوجه آمد و شدش نشده بود.

پس از آن دیگر مراقبت از هربرت شکل دیگری به خود گرفته بود. آنان هر سه ساعت یک بار اندکی از آن دارو را به جوان بیمار می‌دادند و از آنجا که هربرت خود نیز هشیارانه در پی بهبود هر چه سریع‌تر خود بود و از همین رو دقیقاً آنچه را رعایتش ضروری می‌نمود دقیقاً مورد نظر داشت، روند بهبودی او شتابی درخور یافته بود. پنگراف آنچنان که گویی از مرگی راستین رهیده است از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه باید بکند و در حالی که اسپلیت را در آغوش می‌کشید او را پزشک شفا دهنده فرزندش می‌نامید اما اسپلیت که خنده کنان دوستش را در آغوش کشیده بود گفت:

- فراموش نکن که باید پزشک واقعی را بشناسیم و شاید چیزی فراتر از پزشک. چرا که او نه تنها درد را شناخت که درمان را نیز در اختیارمان نهاد؛ کاری که در شرایط بسیار عادی‌تر از هم از عهده بسیاری از پزشکان بر نمی‌آید.

دوست من مطمئن باش او را هم خواهیم شناخت.

هربرت به سرعت رو به بهبودی داشت و تمام عوامل برای شکل‌گیری این بهبودی شتابنده فراهم بود؛ فصل خوب سال و طبیعتاً هوای مطلوب و خوش‌آیند و نیز غذاهای مطبوع و مقوی که برایش فراهم می‌شد و در این راستا همه تلاش می‌کردند تا تازه‌ترین و بهترین گیاهان و دانه‌ها را برای تهیه غذای او گردآوری نمایند و نیز تازه‌ترین و لذیذ و مقوی‌ترین گوشت‌های شکار و ماهی و غیره را. اما در تمام این مدت آنچه آنان را می‌آزرد بی‌خبری از دوستی دیگر بود؛ آنان نمی‌دانستند چه بر سر آیرتن آمده و چه‌گونه می‌توانند او را باز یابند. و اینک که از نگرانی هربرت رهیده بودند و بیم مرگ مرد جوان در میان نبود بر آن شدند تا جستجو برای یافتن او را از سر بگیرند.

در دومین روز جستجو توانستند در جنگل رد پای دزدان را بیابند اما هنوز هم اثری از مرد تنها نبود. هر یک حدسی می‌زدند و ذهنشان به‌سویی کشیده می‌شد گاه چنین می‌پنداشتند که مردنگون بخت به‌دست راهزنان هلاک شده است و گاه این امید در دلشان رخنه می‌کرد که شاید هنوز هم دیر نشده باشد و بتوانند با تلاش بیشتر دوستی فداکار را از چنگ او یاشان برهانند. سرانجام همگی بر آن شدند تا سری به دامداری بزنند و برای در امان بودن از نگاه کمین‌گران احتمالی غروبگاهان و هنگام فروافتادن تاریکی را برای این کار برگزیدند و نزدیک غروب خود را به‌نزدیکی اصطبل محل نگهداری بره‌ها و بزغاله‌ها رساندند. هاردینگ با تلاش فراوان دیگران به‌ویژه پنگراف را از شتابزدگی بازداشت. در مدت توقف آنان هیچ صدای غیرعادی به‌گوش نمی‌رسید و شگفتا وقتی تاریکی کاملاً بر همه جا گسترده شد متوجه نور ضعیفی شدند که از اتاقک بیرون می‌تابید. به‌آرامی و با احتیاطی کامل خود را به‌اتاقک رساندند و پس از آنکه هاردینگ از پنجره نگاه کرد و کسی را در آنجا ندید به‌آرامی در را گشودند. شگفتا که آیرتن بر روی تخت دراز کشیده بود. او با دیدن دوستان خود هشدار داد که مراقب راهزنان باشند و در پی این جمله از هوش رفت.

آنان در حالی که تفنگ‌ها را آماده شلیک در دست گرفت بودند از اتافک بیرون آمدند و هر یک در گوشه‌ای به انتظار نشستند. ناگهان تاپ که تا آن زمان بازتاب تندی از خود نشان نمی‌داد، ناگهان پارس کنان به نزدیکی اصطبل رفت و در آنجا آنچنان که گویی چیزی یافته است با پارس‌های پیایی آنان را به نزد خود فراخواند. هر چهار نفر به گمان این که سگ باهوش راهزنان را یافته است در نهایت احتیاط و کاملاً هشیارانه بدانسو روانه شدند اما آنچه می‌دیدند به راستی حیرت‌افزا بود. پنج جنازه در کنار هم به خوابی راحت فرو رفته بودند و زمانی که در جستجوی چند و چون مرگ به بررسی جنازه‌ها پرداختند هیچ نشانی بر آن نیافتند؛ نه جای گلوله‌ای و نه اثر چاقویی، نه خفگی و کبودی‌های ناشی از آن و نه اثر از ضربه بر سر و مسائلی از این قبیل. بی‌تردید آنان با سلاحی مرموز که برای آنان ناشناخته بود به قتل رسیده بودند و یقیناً نیز به وسیله همان دوست مهربان و مراقب همیشگی.

باز هم همان دغدغه کهن پیش رویشان، قدبرافراشته بود و آنان را به سوی خود می‌خواند؛ با یافتن و شناختن این مرجود اسرارآمیز. پس از ترک جنازه‌ها به نزد دوست از حال رفته و بی‌هوش خویش بازگشتند. و آنگاه که به هوش آمد و توان خویش را باز یافت ماجرای خود را این چنین بازگفت:

- یکی از آنان مرا شناخت و تلاش کردند که دیگر بار مرا به همکاری با خودشان ترغیب کنند. اما وقتی با مقاومت من روبه‌رو شدند مرا در غاری زندانی کردند و به شکل‌های گوناگون به آزار و شکنجه من پرداختند. شرایط من در آن غار به گونه‌ای بود که حتا نمی‌توانستم گذر روزها را نیز احساس کنم و در گرداگرد خود جز تاریکی هیچ نمی‌دیدم و گه گاه لقمه‌ای غذا یا آب آن هم تنها برای زنده ماندن. یک زمان چشم گشودم و شما را دیدم که گام به این اتافک می‌نهادید.

آنچه سبب شگفتی همه شده بود جملات واپسین آیرتن بود. او چه گونه از غاری که مدتی در آن زندانی بود به این اتافک آمده بود؟ چه کسی او را بدینجا آورده بود؟ پنگراف که حالتی آمیخته از حیرت و خشم داشت گفت:

- آخر این چه گونه موجودی است که این همه در اندیشه سلامت و راحت

ماست اما خود را از ما نهان می‌کند؟ چرا؟ برای چه؟ باید تلاش کنیم تا او را بیابیم.

هاردینگ که غرق در اندیشه‌های محل خود بود پاسخ داد:

- ما تلاش کرده‌ایم و خواهیم کرد دوست من! اما یقین داشته باش که تمام این

تلاش‌ها بی‌هوده است و تازمانی که او نخواهد ما او را نخواهیم یافت و آنگاه که

بخواهد نیز ناگزیر از دیدنش خواهیم بود.

پنگراف آنچنان که گویی ناگهانی به یاد چیزی افتاده باشد گفت:

- راستی مگر قرار نبود به آن جزیره برویم؟ این اوباش‌های لعنتی تمام

برنامه‌های ما را در هم آشفتنند. خوب هاردینگ چه وقت باید برویم؟

در این هنگام آیرتن که به هوش باز آمده و چشم گشوده بود گفت:

- با چه وسیله‌ای می‌خواهی بدانجا بروی؟

- خوب معلوم است با قایق!

- کدام قایق دوست من! قایقی در کار نیست. راهزنان آن را در هم شکسته‌اند.

- چه می‌گویی مرد؟ قایق ما.

- بله! آنان می‌خواستند با آن راهی دریا شوند اما چون به ساحل آشنا نبودند

در اثر برخورد با صخره‌ها قایق را در هم شکستند.

- قایق نازنین ما را... لعنتی‌ها...

هاردینگ که متوجه ناراحتی پنگراف شده بود برای این که او را آرام سازد

گفت:

- تأسف خوردن که مشکلی را حل نمی‌کند و گذشته از این ما نیاز به قایقی

بزرگ‌تر و شاید هم یک کشتی کوچک داریم تا بتوانیم خود را از اینجا رها سازیم،

پس به ناگزیر ما باید یک وسیله کارآمد می‌ساختیم حالا این امر سبب می‌شود که

زودتر این کار را آغاز کنیم.

هاردینگ که گویی مدتها روی این مسئله اندیشیده بود و حنا ریزه‌کاری‌های

آن را نیز بارها و بارها در ذهن خویش تجزیه و تحلیل نموده بود؛ بی‌درنگ به طراحی

یک کشتی جمع‌وجور و مناسب پرداخت. وقتی هاردینگ نقطه نظرات خود و آنچه

را در ذهن داشت با دوستانش در میان نهاد و از پنگراف جوایای چند و چون ساخت چنین وسیله‌ای شد و این که چنین کاری چه قدر زمان خواهد برد؟ پنگراف پاسخ داد:

- چیزی حدود هفت ماه، البته باید شرایط نامساعد هوا و تأثیری را که بر روند کاری ما خواهد داشت نیز در نظر بگیریم چرا که ما نیز چون برخی از قایق‌سازان باید در فضای باز کار کنیم.

در این هنگام هاردینگ رو به اسپلیت کرد و گفت به این ترتیب پاسخ نگرانی تو هم روشن شد دوست من! البته من برخلاف تو چندان امیدی به آن لرد انگلیسی و کشتی‌اش ندارم چرا که ممکن است اساساً خیال آمدن نداشته باشد و یا این که در مدت بی‌خبری ما از آنجا سفرش را انجام داده و با دست خالی بازگشته باشد. به همین سبب نیز گمان می‌کنم بهتر این است وسیله‌ای بسازیم که بتواند ما را به مقاصد مورد نظر و دور دست برساند.

پنگراف با حالتی کاملاً جدی گفت:

- فکر می‌کنیم در اینجا بتوانیم مجهزترین کشتی‌ها را بسازیم و بزرگ‌ترینشان را، چون از نظر چوب که مهم‌ترین عامل این کار است هیچ مشکلی نداریم و تنها چیزی که ما نیاز داریم زمان است.

چند روزی پس از این گفتگو که در ابتدا شاید چندان جدی نمی‌نمود مقدمات ساختن یک کشتی نسبتاً بزرگ فراهم شد و دیری نپایید که کارگاه مجهزی در نزدیکی کاخ سنگی بر پا گردید. پس از اجرای دزدان دریایی دیگر آیرتن نیز آن حالت گوشه‌گیری و انزوا را تا حدود زیادی به یک سو نهاده بود و دیگر خیلی کم به دآمداری می‌رفت و از آنجا که فردی کارآزموده و آشنا به کشتی و دریانوردی بود حضورش در میان جمع در پیش برد کار نقش تعیین‌کننده‌ای داشت.

ساکنان کاخ سنگی هر چند در اثر یورش راهزنان ناگزیر از تحمل برخی ویرانی‌ها و مشکلات دیگر شده بودند اما در مقابل مقادیر در خورد توجهی غنایم ارزشمند به دست آورده بودند که می‌توانست برایشان حیاتی باشد. آنان همزمان با

ساخت کشتی باز هم از آنچه حاصل مدتها تلاش پیگیرشان بود دست نکشیده و اجازه ندادند که ویرانی‌های پدید آمده در اثر یورش‌های راهزنان سبب نابودی دست آورده‌هایشان گردد بلکه در یک روند منظم به بازسازی تمام آن ویرانی‌ها همت گماشتند و همه چیز را به حال نخستین بازگرداندند.

موجود اسرار آمیز یا کاپیتان نمو

با فرارسیدن فصل بهار یک روز غرش ناگهانی کوه آتشفشان و دودهایی که از فراز آن بیرون می‌زد آرامش آنان را درهم آشفست و موجی از آشوب و نگرانی در جزیره پدید آورد. هاردینگ این غرش آتش‌فشان را آنچنان توفنده و جدی نمی‌انگاشت و بر این گمان بود که این حادثه نشانی قطعی از فعال شدن کامل آتش‌فشان نبود اما با این حال نباید یک واقعیت را نیز از نظر دور می‌داشتند؛ این واقعیت که فعالیت جدی آتش‌فشان در صورت پیش آمدن می‌توانست خطرآفرین باشد. در مجموع به عقیده هاردینگ هر چند که حتا در صورت فعالیت آتش‌فشان نیز احتمال آسیب‌پذیری غارسنگی به سبب موقعیت مکانی آن بسیار دور از احتمال بود اما عاقلانه‌تر این بود که کار ساخت کشتی را با شتاب هر چه بیشتر تری بگیرند و به هیچ وجه زمانی هر چند کوتاه را نیز از دست ندهد. او خود در این راستا پیش قدم شد و با تلاش شبانه روزی توانست با بهره‌گیری از آبشار ساحلی نوعی مکانسیم چوب‌بری پدید آورد که کارشان را به گونه‌ای شگفت‌انگیز سرعت می‌بخشید. او پیش‌تر در برخی از نقاط اروپا چنین سیستم‌هایی را دیده بود که در آن نیروی عمودی آبشار با بهره‌گیری از دو غلطک و دو قرقره به حرکت قدرتمند افقی تبدیل می‌شد و می‌توانست اره چوب‌بری را به حرکت در آورد.

در یکی از همین شب‌ها و در حالی که آیرتن نیز در کاخ سنگی و نزد دوستانش بود یک بار دیگر حادثه‌ای حیرت‌انگیز رخ داد. دستگاه تلگراف بی‌آن که کسی در اتاقک دامداری باشد، به کار افتاده بود. یک لحظه فکر کردند ممکن است این صداها ناشی از اتصال سیم‌ها در اثر باد و یا حادثه‌ای دیگر باشد اما زمانی که پیام مخابره شده را دیدند متوجه شدند که ماجرا غیر از اتفاق و اتصال سیم است. پیام چنین بود:

- "هر چه زودتر به دامداری بیایید."

بی‌تردید باید به‌سوی دامداری می‌رفتند و باد شدید، تاریکی هوا و شرایط نامساعد دیگر هیچ یک دلیلی برای تن‌زدن از این کار نمی‌بود. آنان در دل تاریکی به‌راه افتادند بی‌آن که توجهی به هشدارهای گه‌گاه تندرهای آذرخش‌ها داشته باشند. در نزدیکی دامداری آشفتگی هوا شدید و شدیدتر شد. پس از رسیدن به اتاقک لحظه‌ای درنگ کردند و سرانجام هاردینگ پا پیش نهاد و با انگشت ضرباتی کوتاه به‌در زد. صدایی نبود و بی‌تردید اتاقک تهی از انسان بود. هاردینگ در را گشود و همان‌گونه که حدس زده بود کسی در آنجا دیده نمی‌شد اما در پای دستگاه تلگراف یادداشتی بود که روی آن این عبارت دیده می‌شد:

- "در امتداد سیم تلگراف حرکت کنید!"

با دیدن یادداشت از اتاقک بیرون آمدند و به‌رغم توفان شدید که لحظه به‌لحظه شدت بیش‌تری می‌گرفت و حتا راه رفتن آنان را نیز دشوار می‌ساخت، به‌راه افتادند. حالا دیگر آذرخش‌ها آنچنان پیاپی و بی‌امان چون شلاقی نورانی بر پیکر جزیره فرود می‌آمدند که تاریک‌روشنی مداوم محیط سبب آزار چشمانشان می‌شد و گویی به‌چراغی پر نور که پیاپی خاموش و روشن می‌شد نگاه می‌کردند. اما به‌رغم این همه بی‌آن که چشم از سیم‌های تلگراف برگیرند به‌راه خود ادامه می‌دادند. در میانه راه ناگهان متوجه شدند که یک رشته سیم دیگر و متفاوت از سیم‌های خودشان از سیم مورد بحث منشعب شده و به‌درون جنگل رفته است. بی‌گمان باید این رشته سیم را پی می‌گرفتند و چنین نیز کردند. پس از مدتی راه‌پیمایی متوجه

شدند که انتهای سیم به درون آب فرو افتاده است. همه با نگاه‌های پرسشگر به چهره هاردینگ خیره شده بودند و پنگراف به عنوان سخنگوی آن جمع کوچک پرسید: - آقای هاردینگ حالا چه باید بکنیم؟ باید به زیر آب برویم؟ - بی‌تردید اگر امکان رفتن وجود نداشت نویسنده آن پیام ما را بدینجا فرا نمی‌خواند. بهتر است قدری تأمل کنیم و گمان می‌کنم زمان جزر و فرونشستن آب چندان دور نباشد.

همچنان که هاردینگ گفته بود دیری نپایید که آب دریا شروع به پایین رفتن کرد. شگفتا که حالا سرسیم درون گودالی فرو افتاده بود و در آنجا قایقی کوچک انتظارشان را می‌کشید. در حالی که هاردینگ دست در زیر سیم انداخته بود همگی سوار قایق شدند و آغاز به حرکت در مسیر سیم کردند و هنوز چند قدمی پیش‌تر نرفته بودند که از انتهای جایی غار مانند در زیر آب نوری خیره‌کننده تابیدن گرفت. وقتی قدری جلو تر رفتند در فراسوی غبار مه رفیق هیولایی شگفت‌انگیز را فرا روی خود دیدند؛ یک زیردریایی بسیار بزرگ. هاردینگ با دیدن آن به آرامی زیر لب واژه‌ای را زمزمه کرد که هیچ یک از آنان متوجه آن نشدند و تنها اسپلیت کنجکاو بود که احساس کرد آنچه بر لبان دوستش نقش بست چیزی شبیه نه... یلو... س بود. قایق در کنار زیردریایی ایستاد و از در کناری بزرگ آن که پیش از آنها گشوده بوده بود گام به درون زیردریایی نهادند. در اینجا نیز هیچ یک از آنها متوجه حرکت شتابزده هاردینگ نشدند و اگر هم می‌دیدند شاید متوجه نمی‌شدند که چرا سرانگشتش را برای یک لحظه به نرده فلزی کنار دریچه زد و با شتاب آنرا واپس کشید.

آنان با گذر از یک راهرو به دری در انتهای آن رسیدند و پس از گشودن آن خود را در سالتن بزرگی دیدند که گرداگرش را قفسه‌های بسیار مجلل کتاب پوشانده بود؛ با کتاب‌هایی بسیار نفیس و دیدنی. کتاب‌ها با چرم یا روکش خاصی جلد شده بودند که هاردینگ تا آن زمان همانندش را ندیده بود. قفسه‌ها نیز همگی از چوب گرانبه‌ایت ماهاگونی ساخته شده بود و به راستی همانند چراغ می‌درخشید. در

گوشه و کنار کتابخانه به ویژه در کنار دیوار انتهایی آن یک دسته دستگاه الکترونیکی پیشرفته قرار داشت و در کنارشان نیز پنجره مانند بزرگی با روکش فلزی قرار گرفته بود. البته هاردینگ تا حدودی از چند و چون آنها آگاه بود هر چند نه کامل اما راجع به آنها چیزهایی خوانده بود.

پس از گذر از کتابخانه و با عبور از دری دیگر خود را در سالن بسیار مجلل و باشکوهی یافتند که بسیار فراتر از تمام موزه‌هایی بود که دیده و یا نامشان را شنیده بودند. در گرداگرد این سالن قفسه‌هایی مجلل از چوب ماهاگونی قرار داشت و درون این قفسه‌ها عجایب آفرینش و نفایس هنری بی‌همانندی به چشم می‌خورد. نمونه‌های شگفت‌انگیزی که بدون تردید در هیچ جای دنیا همانندشان وجود نداشت؛ صدف‌های عجیب به رنگ‌ها و طرح‌های مختلف، مرجان‌های شگفت‌آفرین، مرواریدهایی که بی‌تردید در افسانه‌ها هم از چنان مرواریدهای درشتی یاد نشده بود و در این میان وقتی نگاه هاردینگ به مرواریدی افتاد که شاید بیش از دو کیلو وزن داشت برای یک لحظه پایش از حرکت بازماند. در یک سوی این سالن و در کنار پیانوی بسیار پرشکوهی مردی سپیدموی بر صندلی نشسته بود و پشت بدانان داشت. پیش از آن که این مرد رو به آنان کند در میان بهت و حیرت همراهانش هاردینگ گفت:

- جناب ناخدا نمو به خواست خودتان خدمت رسیدیم.

در این هنگام چهره شگفت‌زده مردی که روی صندلی نشسته بود و اینک در یک لحظه به سوی آنان برگشته بود، همانقدر دیدنی و سرشار از حیرت بود که چهره همراهان هاردینگ. آنان حیرت‌زده به دوست خود نگاه می‌کردند و این که چه رابطه‌ای بین او و این مرد بیگانه و عجیب وجود دارد.

مردی که بر صندلی نشسته بود و اینک برپا خاسته و در برابر مهمانان خویش ایستاده بود مردی بود گشاده‌رو، با پیشانی بلند و موهای سپید و چهره‌ای سرشار از غرور و نگاهی نافذ چون دو اخگر سوزان. هر چند که این مرد بیمار و ناتوان می‌نمود اما حتا بیماری هم نتوانسته بود خدشه‌ای بر شخصیت تأثیرگذار و نافذش

وارد کند. او به زبان انگلیسی کاملاً فصیح و با لحنی گرم و دوستانه گفت:

- آقا! من مردی بی نام و نشان هستم و شما...

هاردینگ که همچنان به چهره آن مرد خیره شده بود گفت:

- اما من شما را می شناسم ناخدا!

- دیگر اهمیتی ندارد. چون زمان عمر من از روز گذشته و به ساعت رسیده

است.

در این میان اسپلیت شگفت زده و با حالتی که گویی از تبی بسیار زیاد تمام

بدنش گداخته است به هاردینگ و آن مرد خیره مانده بود. اینک هاردینگ گامی

پیش تر رفته و در کنار آن مرد سپیدموی قرار گرفته بود. مرد سپید مو رو به هاردینگ

کرد و گفت:

- شما نام سابق مرا می دانید؟

- بله ناخدا! هم نام شما را و هم نام این سفینه شگفت انگیز نوتیلوس را.

- آیا می دانید من کیستم؟

- فکر می کنم؟

- اما من سی سال است از دنیای خاکی بریده ام. شما چه گونه مرا می شناسید؟

- با خواندن نوشته های همان مرد فرانسوی که شانزده سال پیش دست

حادثه او را به سفینه شما رساند.

- پس او و همراهانش در لنگرگاه نوتیلوس از بین نرفته بودند؟

- خیر ناخدا! و در کتابی شرح سفرهای شما را نیز برای همگان باز گفته است؛

کتابی تحت عنوان بیست هزار فرسنگ زیر دریاها.

- منظورتان شرح آن چند ماه است؟

- بله! اما همین مختصر نیز برای شناخته شدن بزرگ مردی به نام ناخدا نمو

کافی بود.

- و لابد به عنوان یک تبهکار؟

- نه ناخدا! نه او و نه من حق داوری در مورد کاپیتان نمو و گذشته او را

نداریم. گذشته‌ای که هیچ آگاهی از آن نداریم و حتا آنچه سبب این شیوه زندگی حیرت‌افزا شده است. اما این را می‌دانم که خود و دوستانم در بلندای اقامت در این جزیره نیک مردی بزرگوارنه‌ای از شما دیده‌ایم که هیچگاه از یادش نخواهیم برد. ما تمام زندگی و هستی خود را مدیون مردی هستیم که او را با نام ناخدا نمو می‌شناسم؛ دینی مکرر و چندین و چند باره.

همراهان هاردینگ چون صائقه‌زدگان برجا مانده بودند. نمی‌دانستند باید به این مرد حیرت‌انگیز نگاه کنند و یا به آنچه از عجایب آفرینش که گرداگردشان را فراگرفته بود. آیا این چه گونه مردی بود که در این مدت طولانی چون یک روح آنان را زیر نظر داشت؛ روحی قدرتمند و حیرت‌انگیز. او چه گونه از این ژرفای آب گاه در تاریکی شب و در برابر چشمان آنها و بی آنکه دیده شود جعبه دارو را روی میز می‌نهاد و گاه نهنکی را با یک ضربه کارد از پا می‌افکند و به ساحل پرتاب می‌نمود. گاه جنازه پنج راهزن را چون پنج تندیس در کنار هم باقی می‌گذاشت و گاه به تنها تن خویش کشتی دزدان دریایی را با پنجاه راهزن سرنشینش به ژرفای آب می‌فرستاد تا آنان آرامش خود را بازابند.

ناخدای کهنسال که مشخص بود حتا توان بر پا ایستادن را ندارد در حالی که بر روی صندلی‌اش می‌نشست آنان را به نشستن و سکوت فراخواند و سپس گفت: - آقایان در این واپسین ساعت‌های زندگی و زمانی که چراغ حیانم در شمارش دقیقه‌ها خاموش خواهد شد و شما نیز قادر به انجام هیچ کمکی نیستید و نمی‌توانید از آن جلوگیری کنید، تصمیم دارم چهره واقعی خود را به شما بشناسانم. شاید شما بتوانید از ارائه تصویری نادرست از من به جهانیان، جلوگیری کنید؛ جلوگیری از تلاش آنانی که می‌خواهند ناخدا نمو را یک تبه‌کار بنامند بی آن که...
بله آقایان نام واقعی من داکار است؛ شاهزاده داکار. در دوازده سالگی هند را به قصد اروپا ترک کردم تا به خواسته پدرم تحصیل کنم؛ من نیز چنان کردم؛ هیجده سال تمام. اما همیشه در آتش حسرت بازگشت به میهن و نبرد با اشغالگران میهنم می‌سوختم. آنگاه که در سی‌سالگی، سال ۱۸۴۹ به هند بازگشتم با زنی نجیب و

خونین جگر از تیره‌روزی هم میهنانم ازدواج کردم و حاصل آن دو فرزند بود. اما داشتن خانه و خانواده و زن و فرزند آن آتش گدازنده را به خاکستری سرد بدل نکرد. یوغ اسارت هم میهنانم سنگین‌تر از آن بود که از یاد بردنی باشد. پس به جای جای میهنم سفر کردم و روز و شب به آگاه ساختن مردمم پرداختم و کاشتن بذر کین از اشغالگران در قلب تک‌تک آنان. برایشان از مبارزات تیپو صاحب داستان‌ها گفتم و پاکی و پالودگی تبارشان را یادآور گشتم.

در ۱۸۵۷ برای رهبری خیزش مردمی بزرگی بر علیه اشغالگران همه چیز حتا جان و مال و هر آنچه داشتم همه را در طبق اخلاص نهادم، بارها مجروح شدم و بارها در زیر باران گلوله زنده ماندم، چرا که تقدیر من جز مرگ در آن هنگامه‌ها بود. اشغالگرانی که به من دست نیافتند، ناجوانمردانه زن و فرزندانم را کشتند. سرانجام خیزش مردمی ما در برابر سیل اسلحه دشمنان ناجوانمردانمان شکست خورد و من با بیست تن از یاران هم‌پیمان خود لباس رزم را از تن بیرون کردیم و جامه علم بر تن نمودیم. پس از گردآوری بازمانده اموال، همراه با یارانم در یکی از جزایر متروکه اقیانوس آرام کارگاهی پدید آوردیم و این سفینه را ساختیم؛ سفینه‌ای که در آن نیروی برق در گسترده‌ترین حالتش به کار گرفته شده بود. ما براساس طرحی دقیق و مطالعه شده تمام نیازهای خود را از ژرفای اقیانوس به دست می‌آوردیم و روزبه‌روز نیز در این راستا پیش و پیش‌تر می‌رفتیم. ما در دنیای زیر اقیانوس‌ها موفق به یافتن چیزهایی شدیم که دنیای دانش خاکیان هنوز نامش را نیز نشنیده است. موفق به شناسایی آبراهه‌های زیرزمینی، شگفتی‌ها و منابعی در زیر دریا شدیم که دانش پژوهان خاک‌نشین حتا در رؤیا هم خبر از آن نخواهند گرفت.

ما سالیان سال در ژرفای آبها گشتیم و گنجینه‌هایی بس سترگ به دست آوردیم و بی‌آنکه کسی از چندوچونش آگاه گردد همه را در اختیار مبارزان راه آزادی نهادیم. سالیان سال بود که ما از خاکیان بریده بودیم تا این که دست تقدیر در ۱۸۶۶ سه سرنشین یک ناو امریکایی را که نابودی نوتیلوس را در آماج داشت به سفینه ما کشاند؛ یک پروفیسور فرانسوی با خدمتکارش و یک ماهیگیر کانادایی.

من می توانستم آن هر سه را به حال خود وانهم تا امواج اقیانوس طومار هستی اشان را درهم پیچد. اما چنین نکردم. آنان هفت ماه با من و درکنار من بودند، در این سفینه و همانقدر آزاد که من خود بودم. سرانجام آنان با سرفت یک قایق از سفینه گریختند و من به گمان این که اسیر امواج شده اند دست از تعقیبشان برداشتم. آن پروفور به من گفت که گویا نوتیلوس به عنوان یک نهنگ غول آسا و با زیردریایی دزدان دریایی در تمام گستره آبه‌ها و زیر اقیانوسها تحت پی گرد بوده است. بله آقای هاردینگ کسی که بیست هزار فرسنگ زیر دریاها را نوشته همان پروفور بوده است.

اینک سال‌ها از آن روز می‌گذرد و همراهان من یک به یک مردند و همه در گورستان مرجانی ژرفای اقیانوس در زیر مرجانها خفته‌اند؛ در آرامش مطلق. و من؛ آنگاه که تنها شدم به این جزیره ناشناخته آمدم و در آن مسکن گزیدم؛ در انتظار مرگ و پیوستن به یاران. یک بار که با لباس غواصی در ساحل جزیره می‌گشتم فروافتادن بالنی را دیدم و شخصی را نجات دادم که اکنون با نام آقای هاردینگ با او سخن می‌گویم. نخست به سبب حضور شما قصد ترک این جزیره را داشتم اما راه فرار به رویم بسته شد. چون توده‌های بازالتی خارج شده از آتش فشان راه بر نوتیلوس بستند. به ناگزیر در جزیره ماندم و شما را دیدم که با دست تهی در این جزیره به نبرد با زندگی ایستادید؛ مردانه و شرافتمندانه! پرکار و برخوردار از شرف انسانی یافتتان! و از این رو پس از سال‌ها گشتن از ساکنان عرصه خاک انسانیت پاک و پالوده شما مرا به سوی خود کشید. بی آن که شما بدانید در لباس غواصی که حتا سگ شما نیز نمی‌توانست بوی بدنم را از پس آن بیوید، از حفره انتهایی آن غار به سخنان شما گوش فرادادم؛ با سخنانی از گذشته و حال و نقشه‌هایی در مورد آینده. از شما شنیدم ماجرای مبارزه علیه بردگی در امریکا را و طرفدار آزادی دیدمتان و به ناگزیر آزاده! شما سزاوار دوستی بودید و از این رو از در دوستی با شما در آمدم بی آن که مرا ببینید. من انسانیت و شرف ساکنان کاخ سنگی را به ستایش ایستاده بودم و شما ستایشگر خود را نمی‌دیدید.

اینک تمام آنچه مدتها چون اسراری سر به مهر و پرسش‌هایی بی پاسخ در فرا روی ساکنان کاخ سنگی قد برافراشته بودند همگی در جای جای گفتار ناخدای سپیدموی بازگفته می شدند و چه گونگی اشان روشن می گشت. ناخدای نوتیلوس آنگاه از پرفسور ارونکس یاد کرد و کتابش و گفت:

- آن آقای پرفسور غرق شدن ناو انگلیسی از سوی نوتیلوس را بی رحمانه توصیف کرده بود اما هیچ جا به این نکته اشاره نکرده بود که چرا ناو انگلیسی آمده بود تا نوتیلوس را به آب‌های کم عمق بکشانند و آن را غرق سازد؟ راستی چرا؟ مگر این سفینه به او یا دیگر ناوهای انگلیسی و غیر انگلیسی چه کرده بود؟ آیا من و بارانم کاری جز دفاع کرده بودیم؟ آیا در واژه‌نامه‌های بشری ترکیبی به عنوان دفاع بیرحمانه یا دفاع سبعانه داریم؟

هاردینگ که متوجه شده بود ارائه پاسخ برای این پرسش‌ها اخلاقاً نیز ناگزیر می نماید، می گفت:

- ناخدا! مردانی که پیش روی شما قرار دارند بیش از آن مدیون شما و محبت‌هایتان هستند که کاری جز تصدیق مهربانی و عطف شما بنمایند اما هرگاه جز این هم بود باید بگویم که تاریخ در مورد همگان به داوری می نشیند و در داوری خود هیچگاه دوستان «انسان‌ها» را نادیده نمی انگارد و بی تردید آنانی را که سردشمنی با تبار انسانی و انسانیتش دارند رسوا می نماید. ما همیشه نام ناخدا نمو را جز به بزرگی و بزرگواری یاد نخواهیم کرد. به ناگاه دانه‌های اشک بردیدگان ناخدای پیر نشست و برای یک لحظه از حال رفت و به روی صندلی رها شد.

پنگراف رو به هاردینگ نمود و گفت:

- آیا بهتر نیست او را به هوای آزاد یا به کاخ سنگی منتقل کنیم؟
- نه دوست من! این کار بی هوده است و او هیچگاه نوتیلوس را ترک نخواهد کرد. او در همین سفینه جان خواهد باخت و بی گمان با آن نیز در دل اقیانوس خواهد خفت.

هاردینگ و اسپلیت به کنکاش در حال ناخدای شگفتی آفرین ایستادند و به بحث در این که آیا می توان کاری برایش کرد یا نه؟ اسپلیت بر این باور بود که همچنان که خود ناخدا نیز دریافته بود دیگر چراغ عمر او رو به خاموشی دارد. گفتگوی آنان سبب شد که دیگر بار ناخدا چشم بگشاید و با صدایی ضعیف گفته هایش را پی بگیرد.

- من واپسین گام های زندگی را برمی دارم و آرزو می کنم که نوتیلوس همچنان که در زندگی زیستگاهم بود، پس از مرگ نیز آرامگاهم باشد.
و در این هنگام جعبه ای را که در کنارش قرار داشت به سوی هاردینگ گرفت و گفت:

- شاهزاده داکار یا کسی که شما او را با نام ناخدا نمو می شناسید این جعبه را که محتوی ملیونها دلار جواهرات است به شما و دوستانتان هدیه می کند و مطمئنم که تک تک شما به گونه ای شایسته از آن استفاده خواهید کرد. لطفاً پس از خروج از زیردریایی و سوار شدن به قایق شیرهای ورودی مخازن نوتیلوس را باز کنید تا به این ترتیب رفتن نوتیلوس به ژرفای آب امکان پذیر گردد تا بدین ترتیب من نیز به آرامش ابدی دست پیدا نمایم و به یارانم پیوندم.

- هر چند که جدایی از شخصی چون شما که مهربانی های بسیاری از او به یاد داریم، بیش از حد دشوار می باشد اما به پاس احترام گفته شما هر آنچه بگویید انجام خواهم داد.

- از حسن نیت و محبت شما سپاسگزارم اما نباید از فرستادن یک جسم بی جان به ژرفای اقیانوس ناراحت باشید؛ بین خاک و آب تفاوتی وجود دارد؟ اگر بر روی خاک بودیم باید فردا روز مرا زیر خاک ها نهان می ساختید و حالا در ژرفای آب... دوستان من! شما انسان های بزرگ و نیکو سرشتی هستید! من در همین مدت کوتاه بارها شاهد بزرگ منشی و روح نستوه شما بوده ام و از همین رو نیز ستایشتان می کنم و سپس رو به هاردینگ کرد و گفت:

- و اما شما دوست من اجازه دهید دستتان را به نشانه دوستی بفشارم.

- شما همگی دریغ است که عمر خود را در اینجا تباه سازید و بهتر است که هر چه زودتر به میهن خود بازگردید. چرا که نک نک شما می توانید منشأ خدمات ارزنده ای برای جامعه خود باشید. اما در عین حال خبر دارم که دزدان دریایی قایق شما را در هم شکسته اند.

- اسپلیت در حالی که نگاه از ناخدای پیری که سرافرازانه به استقبال مرگ ایستاده بود، برنمی گرفت، گفت:

- ما در حال ساختن یک کشتی هستیم اما حتا اگر از این جزیره هم برویم هیچگاه یاد شما را از خاطر نخواهیم برد و یادمان هایتان را با خود خواهیم داشت. - من در ژرفای اقیانوس برای ابد خواهم خفت اما... راستی اگر شما دوستان اجازه دهید می خواهم چند کلمه ای در تنهایی با آقای هاردینگ صحبت کنم.

آنان همگی اتاق را ترک کردند و آن دو نفر لحظاتی به گفتگو پرداختند اما پس از بازگشتشان نیز هاردینگ از آنچه بین آن دو گذشته بود کلمه ای بر زبان نیاورد. اینک شب از نیمه گذشته بود و حال ناخدای پیر لحظه به لحظه بدتر می شد و چهره اش رنگ باخته تر می گردید. او اینک بر تخت خویش دراز کشیده بود و تنها گاه لبخندی دوستانه بر لبانش نقش می بست.

ساعتی پس از نیم شب در حالی که ناخدای پر غرور دو دست را بر سینه نهاده بود تکانی خورد. اینک دیگر در پیکر او نشانی از حیات نبود و تنها چشمان اخگر گونه اش هنوز هم در خود نشانی از فروغ حیات داشتند. ناگهان لب های مرد برای واپسین واژگان گشوده شد؛ به ستایش باورهایی که در ژرفای روح و جانش جای داشتند؛ خدا! میهن! و دیگر همه چیز پایان گرفته بود و روح او در ژرفای اقیانوس و در باغ مرجان ها به جستجوی باران هم پیمان رفته بود.

اسپلیت به آرامی خم شد و با سرانگشت مهربانی دیدگان مردی را که روزگاری شاهزاده داکار بود اما اینک دیگر حتا ناخدا نعو هم نبود، فرو بست. و همگان در حالی که اشک بر دیدگان شان حلقه رده بود به احترام کسی که چون مراقبی مهربان و هشیار در این جزیره دور افتاده ایمنشان داشته بود، دست به دعا برداشتند.

و ساعتی دیگر همگی پس از انجام واپسین خواسته ناخدا و گشودن شیرهای ورودی مخازن آب نوتیلوس آن را ترک نمودند. نوتیلوس آرام آرام غوطه می خورد و پایین می رفت و دو چراغ پر نور و پرتوفشانش هر لحظه بیشتر از پیش روشنی بخش ژرفای تیره اقیانوس می گشت.

آتشفشان

گروه کوچک دیگر حامی بزرگ خود را از کف داده بودند و نمی توانستند چون گذشته ایمن باشند. آنان همگی بار اندوهی سترگ را با خود داشتند؛ هر چند که تمام مدت آشنایی اشان با این مرد بیش از چندین ساعت نبود. پس از پیاده شدن از قایق آنان به سوی دامداری به راه افتادند. و در همان حال نیز سیمی را که بر زمین افتاده بود جمع آوری کردند؛ به این گمان که شاید در روزهای آینده مورد نیازشان باشد.

کار ساختن کشتی با شتابی هر چه تمام تر پی گرفته شده بود و اکنون پس از سه ماه کار مداوم اسکلت اصلی کشتی شکل خود را به دست آورده بود. دگرگونی هوا بی سابقه بود و هاردینگ عقیده داشت آشفته گی بی سابقه هوا بی ارتباط با فعالیت های آتش فشانی نیست. مدتی بود که بخارهای خارج شده از دهانه آتش فشان توجه همگان را جلب نموده و اکنون آن بخار سپید و رقیق جای خود را به دودی غلیظ و تیره رنگ داده بود. او مدام فعالیت های کوه را زیر نظر داشت و منتظر شنیدن صداهایی بود که می توانست از ژرفای زمین به گوش رسد و بارها و بارها برای دوستانش سخن از فعالیت دیگر باره آتش فشان گفته بود و این که با آغاز فعالیت آن مواد مذاب و گدازه های آتش فشانی همه جا را فرا خواهد گرفت. زمانی

که پنگراف تلاش می کرد گفته های هاردینگ را به شوخی برگزار کند و آتش فشان را پدیده ای زیبا و تماشایی همچون یک آتش بازی باشکوه و مجلل جلوه دهد، پاسخ داد:

- امیدوارم همان گونه که می گویی یک آتش بازی دیدنی باشد. اما بر خلاف تو، من شدیداً نگران زمین لرزه های پس از آتش فشان هستم و پس لرزه هایی که گاه چندان بی خطرتر از زلزله اولیه نبوده و دیده شده است که روزها و هفته ها نیز به درازا انجامیده است.

در گیرودار همین بحث ها، غرشی سهمگین همه را ناگزیر از سکوت می کند، غرشی بسیار هراس آفرین تر از سهمگین ترین تندر ها و آذر خش ها.

هاردینگ که متوجه هراس زدگی دوستانش بود رو به آنان کرد و گفت:

- چرا این چنین آرامش خود را از کف داده اید؟ بهتر است به جای خود باختن و از کف دادن فرصت هر چه زودتر به کارگاه بازگردیم و تلاش کنیم تا زودتر از زود کشتی خود را آماده حرکت سازیم. هراس از آتش فشان نیرویی حیرت افزا در آنان پدید آورده بود به گونه ای که در طول سه روز و در عین ناباوری موفق شدند بخشی از مهم ترین کارهای ساخت کشتی را به پایان برند و کار نصب تیرک اصلی یا به قول دریانوردان تیر حمال را به پایان رسانند. در بامداد سومین روز هربرت با دیدن دودی عجیب و بی سابقه همگان را برای دیدن آن فراخواند، همگی حیرت زده به کوه نگاه می کردند و به خوبی درمی یافتند که دگرگونی مهمی رخ داده است و کوه آتشفشان شرابیطی چون روزهای گذشته ندارد و این حالت می تواند پیام آور حوادث پیش بینی ناشدنی ای باشد.

اسپلیت که از خطوط چهره هاردینگ نگرانی بزرگ و بی سابقه ای را درمی یافت گفت:

- آیا فکر می کنی زمین لرزه های پی آمد آتش فشان سبب انهدام جزیره شود؟

- من بیم از مسائلی فراتر از زمین لرزه های معمولی دارم.

- مثلاً چه؟

- خودم نیز چندان مطمئن نیستم و شاید بهتر باشد نگاهی به پیرامون کوه

بیاندازم.

فردای آن روز وقتی هاردینگ همراه آیرتن به دامداری رفت متوجه حالت وحشت‌زدگی عجیب حیوانات شد. موجودات نگون‌بخت آرام و قرار نداشتند و مدام خود را به این سو و آن سو می‌کوبیدند و در یک حالت آشفتگی و سراسیمگی ویژه‌ای به سر می‌بردند. هاردینگ پس از ساعتی غیبت و بازدید از کوه بدانجا باز آمد و همراه آیرتن به سوی غاری رفت که برای نخستین بار فوتیلوس را در آنجا دیده بود. با جستجوی کوتاهی موفق به یافتن قایق شد و بی‌درنگ هر دو سوار بر قایق به ژرفای غار حرکت کردند. از پس دیوار غار صداهای سهمگینی به گوش می‌رسید. با رسیدن به بخشی از دیواره غار هاردینگ در حالی که تلاش می‌کرد به کمک آیرتن نور فانوس را بر بدنه دیوار بتاباند، شکاف‌های موجود روی دیوار را بررسی کرد. آنچه می‌دید به راستی برای او هراس‌آفرین بود. شکاف‌های موجود بر روی دیواره سنگی بیش و بیش‌تر شده بود و اینک چندانی با سطح آب فاصله نداشت و اگر این شکافها بیش از این گسترش می‌یافتند چه می‌شد؟ او در حالی که متوجه آیرتن و حضور او نبود زیر لب گفت:

- حق با ناخدا نمو بود و ترس او نیز ظاهراً بی‌مورد نبود!

فردای آن روز هاردینگ در کاخ سنگی و در جمع تمام دوستانش ناگزیر از بیان حقایق شد:

- دوستان دیری نمی‌پاید که این جزیره نه ویران که منهدم خواهد شد و باید

بدانید که هیچ نیروی هم‌یارای جلوگیری از آن را ندارد.

- ممکن است بیش‌تر توضیح بدهید!

- بهتر است در اینجا به‌جای هر توضیحی سخنان ناخدا نمو را برای شما باز

گویم. سخنانی که برای پیش‌گیری از آشفتگی روح و هراس بی‌هوده و بی‌حاصل

شما تلاش کرد تا حد امکان آن را نهان دارد و بدین سبب در آن روز از شما خواست

اتاق را ترک کنید.

- ناخدا نمو؟!

- بله دوستان، آن مرد بزرگ پیش از مرگ نیز آخرین خدمتش را از ما دریغ نکرد. دوستان من این جزیره با دیگر جزایر اقیانوس آرام تفاوت دارد، ناخدا نمو به من یادآوری کرد که دیری نخواهد پایید که زیربنای این جزیره از هم خواهد پاشید و او بر بنیاد یافته‌های علمی اش از ما خواست تا هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم.

- یعنی یک آتش فشان جزیره به این بزرگی را از میان خواهد برد.

- بله دوستان چنین احتمالی وجود دارد و این نه تنها حاصل تجارب و دانسته‌های ناخدا نمو است بلکه من خود دیروز به بازدید آن غار رفتم و آنچه را آن پیرمرد گفته بود به چشم خویش دیدم. غاری که در آن روز داخل آن رفتیم و نوتیلوس را در آنجا دیدید به یاد بیاورید یک دیواره سنگی در برابر مواد مذاب بالا آماده از ژرفای زمین ایستایی می‌کند و آن دیواره در گذر زمان پایداری خود را از دست داده و شکاف برداشته است و من دیروز گسترش لحظه به لحظه آن شکاف‌ها را دیدم.

پنگراف که نمی‌توانست گفته‌های هاردینگ را دقیقاً تحلیل کند و دریابد گفت:

- اگر آب دریا آتش فشان را خاموش کند دیگر مشکلی نخواهد بود.

- نه دوست من! دقیقاً بر عکس است. آب دریا نه تنها آن را خاموش نخواهد کرد بلکه آن را منفجر خواهد کرد.

- آب مایه انفجار خواهد شد؟

- بله دوست من! اگر آن شکاف‌ها ژرف‌تر شده و دقیقاً یکی دو متر دیگر پایین‌تر بیاید آن وقت آب دریا به درون آن تنوره انباشته از مواد مذاب سرازیر شده و بی‌درنگ به بخار تبدیل خواهد شد و فشار هراس‌آفرین ناشی از همین بخارات است که جزیره را چون گاهی به آسمان پرتاب خواهد کرد.

حالا دیگر آنان حقیقت را فهمیده بودند و بیش از آن که تاسف از مرگ احتمالی رنجشان دهد، قطعی بودن نابودی دست آوردهایشان آنان را رنج می‌داد.

شاید می‌توانستند به‌تدبیری خویشتن را برهاند اما دست‌آورهایی که حاصل شب‌ها و روزها تلاش توان‌فرسا بود چه می‌شد؟
آن‌گونه که هاردینگ می‌گفت نابود شدن این دست آورده‌ها ناگزیر و قطعی بود و هیچ راهی برای رهایی آنها وجود نداشت.

سرانجام شبی از شب‌ها و ساعتی پس از نیم‌شب آن انفجار مهیب اتفاق افتاد. زمین زیر پایشان به‌لرزه‌ای شگفت افتاده بود، این نه زلزله که یک نوسان و لرزش بود. از دهانه آتش‌فشان نیز گدازه‌های مذاب بازالتی چون گوی‌های آتشین به‌هوا پرتاب می‌شدند.

هاردینگ از دوستانش خواست بی‌درنگ به‌سوی دامداری و مرغداری بروند تا بتوانند حیوانات نگون‌بخت را از دامی که گرفتارش بودند، رها سازند.
هوز ساخت کشتی پایان نگرفته بود و گدازه‌های آتش‌فشانی از بلندای کوه به‌حرکت آمده بود. هاردینگ بر آن شد تا در بازگشت به‌کاخ‌سنگی مسیر گدازه‌های بازالتی را شناسایی کنند. چون او بیم از آن داشت شیب زیاد جزیره سبب شود که جنگل یارای ایستایی در برابر گدازه‌های آتش‌فشانی را نداشته باشد. ناگهان اسپلیت گفت:

- هاردینگ! دریاچه! دریاچه برای ما نقش یک سد را بازی نخواهد کرد؟
- امیدوارم دوست من! دوستان من اگر آنچه اسپلیت در اندیشه آن است محقق گردد ممکن است فرصتی دیگر برای رهای خویش به‌دست آوریم. من در این شرایط نمی‌توانم شما را با امید واهی سرگرم کنم و ناگزیر از گفتن حقایق هستم؛ هر چند بسیار تلخ. بله دوستان اگر شانس با ما یار باشد. و گدازه‌های آتش‌فشانی پس از رسیدن به‌دریاچه سرد شوند ممکن است خود این گدازه‌ها در قالب سدی گدازه‌ای برای مدتی ما را در برابر سیل مواد مذاب ایمن دارند. برای این کار نیز باید مراقب مسیر مواد مذاب باشیم و در صورت نیاز و ضرورت آن را در مبری مطلوب هدایت کنیم!

- چه‌گونه؟ مگر می‌توان به‌آن آتش‌روان نزدیک شد!

البته نه آنچنان که تو می‌گویی پنگراف عزیز، اما در نهایت چاره‌ای جز آن داریم؟ اگر پیشنهادی داری بگو!

این بحث پایان نگرفته بود که باریکه‌ای از مواد مذاب از میان جنگل راه خود را باز کرد و به سوی آنها آمد. برآمدگی اندک زمین سبب می‌شد مواد گدازه‌ای به سوی دریاچه نرود و از همین رو به پیشنهاد هاردینگ بر آن شدند تا در نهایت شتاب با بهره‌گیری از تنه درختان و شن و خاک دیواره‌ای پدید آورند تا سبب هدایت مواد مذاب در مسیر موردنظر باشد. با توجه به اندک بودن مواد گدازه‌ای ره یافته بدانجا، هنوز این کار ممکن بود و سیلاب بزرگ از راه نرسیده بود. ساعاتی بعد و پیش از آن که سیل گدازه‌های مذاب همه جا را درهم کوبد آنها توانستند سد خاکی مورد نظر را به پایان برند و دقایقی بعد در برابر دیدگان حیرت زده و نگران آنان سیلی از مواد مذاب به درون دریاچه ریخت و نخستین دیواره‌های بازالتی شکل گرفت. بخارهای برخاسته از روی دریاچه چون ابرهایی در هم قشرده راهی دریا می‌شد و در فواصل دور یا نزدیک به صورت ذرات باران بر پهنه اقیانوس فرو می‌ریخت.

آنان در نهایت نومیدی و ناباوری و به حکم تقدیر دیگر بار فرصتی چند روزه به دست آورده بودند تا شاید بتوانند خویشتن را از این مهلکه رها سازند. با توجه به شرایطی که دیر با زود پیش می‌آمد برای آنها پناهگاهی جز کشتی وجود نداشت و کاخ سنگی که روزگاری ایمن‌ترین پناهگاه بود اینک دیگر کارآیی نداشت و هر لحظه ممکن بود در اثر فروریختن گدازه‌های آتش‌فشانی بر روی آن به قبری بزرگ و حفره‌ای در دل سنگ‌های بازالتی تبدیل شود.

با شدت گرفتن سیل گدازه‌ها جنگل به دریایی از آتش بدل شده بود و می‌رفت تا دیگر نشانی از درختان سربرافراشته و انبوه برجای نماند.

اما هنوز هم آنان نیاز به زمان داشتند؛ برای کامل کردن و به پایان بردن کارهای ساخت کشتی. آنان با شتاب هر چه بیشتر تر کار می‌کردند تا شاید بتوانند بخش بزرگی از کارهای باقی مانده را که گمان می‌کردند نیاز به یک ماه زمان دارد، بر روی

عرشه و درون آب به پایان برند. در همان هنگامه که به شدت گرم کار بودند نب رو به هاردینگ کرد و پرسید:

- به نظر شما اگر ناخدا نمو زنده می بود ما باز هم گرفتار چنین سرنوشتی می شدیم؟

- بله دوست من! طبیعت و نیروهای سرکشش بسیار فراتر از توان بشر است، حتا اگر این بشر موجود بسیار توانمندی چون ناخدا نمو باشد.

جزیره لحظه ای از لرزش باز نمی ایستاد. در جای جای جزیره به جای درختان سرسبز ستون هایی استوار از انواع سنگ های بازالتی و حتا شیشه های رنگارنگ پدید آمده و سربرافراشته بودند و در این میان تاپ و جاب که به حکم غریزه بسیاری حوادث را پیش بینی می کردند که انسان ها خبر از آن نداشتند؛ بیمناک تر و هراسان تر از همه بودند. آنان به ناگزیر تصمیم گرفتند روز دیگر کشتی را به آب افکنند؛ هر چند نیمه تمام.

اما دست تقدیر این فرصت کوتاه را نیز از آنان دریغ کرد و در نیمه های شب انفجاری سهمگین همه جا را در هم کوبید. دیواره غاری که مأمن روزهای واپسین نوتیلوس بود، در هم شکست و آب دریا به درون تنوره مواد مذاب راه یافت.

لحظات واپسین

آنچه از کاخ سنگی باقی بود تنها یک تخته سنگ بود؛ تخته سنگی نه چندان بزرگ‌تر از یک اتاق. آن پنج تن به گونه‌ای شگفت‌انگیز از مرگ رهیده بودند. به هنگام انفجار همگی در یک نقطه جمع شده بودند و از همین رو با هم به فضا پرتاب شدند و آنگاه که چشم گشودند، خود را درون آب و در نزدیکی یک تخته سنگ یافتند. شناکنان خود را به روی آن تخته سنگ رساندند و مدتی را به دشواری تمام در همان حال گذراندند.

دیگر گرسنگی و تشنگی می‌رفت تا آنان را از پا در آورد و نه پایداری و مقاومت و نه هوش و اندیشمندی آنان هیچ یک کارساز نبود و برای هیچ بازتاب رهاننده‌ای را نداشتند. آنان بارها و بارها مرگ را پیش چشم می‌دیدند و برخی از آنان از شدت گرسنگی و تشنگی دچار هذیان شده بودند.

آیا در چنین شرایطی امید نجاتی وجود داشت؟ چه امیدی و از کجا؟ آیا اگر کشتی دنگن بدان سو می‌آمد چه؟ نه حتا به فرض آمدن کشتی به آن جزیره سرنشینان کشتی خبر از وجود چنین گروهی و چنین جزیره‌ای نداشتند تا به یاری آنان بشتابند. آنان فرصت رفتن به جزیره را نیافته بودند. شاید اگر بدانجا می‌رفتند و یادداشتی در آن اتاقک می‌نهادند امید نجات می‌بود اما دریغ‌اکه فرصت چنین کاری

را نیافته بودند. آن راهزنان لعنتی ~~همیشه~~ آن را در نهایت به تباهی کشانده بودند.

ناگهان آیرتن با واپسین توانی که در پاهایش داشت نیم خیز شد و نگاهی به گستره اقیانوس انداخت و با صدایی ناله مانند فریادی زد و فرو افتاد:
- د... دنک...ن!

وقتی هاردینگ و دوستانش چشم گشودند خود را در اتاقک یک کشتی دیدند و زمانی که او جویای چند و چون نجاتشان شد، آیرتن تنها یک کلمه بر زبان آورد:
- دنکن!

بله لطف خداوند در واپسین دقایق و در اوج نومیدی آنان را از آن مهلکه دهشتناک رهانیده بود؛ نجات در اوج نومیدی! آنان به وسیله کشتی دنکن که ناخدا رابرت پسر ناخدا گرانیت فرماندهی آن را بر عهده داشت، آمده بود تا آیرتن را پس از دوازده سال بازگرداند و اینک نه تنها آیرتن که دیگر دوستانش را نیز با خود می برد.

هاردینگ شگفت زده از ناخدا پرسید:

- ناخدا رابرت! چرا شما پس از نیافتن آیرتن باز نگشتید و به چه دلیلی به سوی این جزیره ناشناخته آمدید؟
- برای این که نه تنها آیرتن بلکه شما و دوستانتان را نجات دهیم آقای هاردینگ!

- من و همراهانم را؟

- بله! شما را از جزیره لینکلن!

این بار تمام آنان شگفت زده و با چشمان از حلقه در آمده فریاد می زدند:
- جزیره لینکلن! شما این اسم را از کجا می دانید ناخدا؟ جز ما چند نفر کسی از این نام آگاه نیست، هیچ کس!

- من این نام را در آن یادداشت دیدم.

- یادداشت؟ کدام یادداشت؟

- یادداشتی که در آن طول و عرض جغرافیایی جزیره نوشته شده بود و نیز نام

شما و نیازتان به کمک.

و در پی این گفتار یادداشت کوچکی را به سوی آنها دراز کرد. آنان در نهایت

شگفتی به یادداشتی که اینک در دست هاردینگ بود خیره ماندند و لحظاتی بعد

فریادی سرشار از شگفتی از میان لب‌ها خارج شد. هاردینگ و اسپلیت حیرت‌زده

به یکدیگر خیره مانده بودند. این خط همان خط یادداشت درون بطری بود!! و

ناگهان یک نام بر روی لبان آن دو نقش بست. ناخدا نمو.

بله این خط، خط همان موجود اسرارآمیز بود. آن موجود شگفت‌انگیزی که

در اوج مهربانی و فداکاری آنان را بارها از مرگ رهانیده بود؛ حتا پس از مرگش. آری

او برای دوستانش رهایی بخش بود، حتا آنگاه که روحش در میان مرجان‌ها و در

آرامشی ابدی به بارانش پیوسته بود. حالا در می‌یافتند که نخستین استفاده‌کننده از

قایقشان نه راهزنان بلکه ناخدای مهربان بوده است و این بود پاسخ پرسش آن روز

پنگراف که می‌پرسید:

- چرا آنان قایق را به جای اولش بازگردانده‌اند؟ چرا؟

او با قایق رفته بود تا این پیام را در آن جزیره بگذارد؛ چون میراثی ارزشمند

برای دوستانش. ارزشمندترین میراث.

هنوز از شگفتی نامه نرهمیده بودند و نام ناخدا نمو از زبان‌ها زدوده نشده بود

که آیرتن به آنان نزدیک شد و در حالی که رو به هاردینگ داشت پرسید:

- این جعبه را کجا بگذارم؟

- کدام جعبه!

- یادگار ناخدا نمو را!

آری آیرتن جوانمردانه در سخت‌ترین شرایط و آنگاه که همه بیم‌جان داشتند

آن جعبه را نگهداری کرده بود و اینک نیز صادقانه به آنان تحویل می‌داد. بی هیچ

طمعی.

هاردینگ در حالی که لبخند بر لب داشت: رو به ناخدا رابرت کرد و گفت:
- ناخدا! این مرد که می بینید دیگر نه بن جویسن که آیرتن نام دارد. مردی
شریف و بی همتا در صداقت و دوستی. مردی که به دوستی اش افتخار می کنیم. او
در شرایطی امانت داری و صداقت خود را به اثبات رساند که در گمان کم تر کسی
می گنجد؛ آن هم امانتی این چنین گرانبها که شاید ثروت بزرگ ترین ثروتمندان جهان
در کنار آن هیچ نباشد.

آنان رفتند تا با یاد و یادمان های ناخدا نمو و هدیه واپسینش به آسودگی
زندگی کنند و یاد آن دوست مهربان را برای همیشه زنده نگهدارند.

پایان

